فراق ناله ز هم نمیتواند کرد ... مرا چو عیش بهار زهر دم نمیتواند کرد

کسی که قطره از اشک خود محیط نشناخت ... نظر بشور بختی صدیم نمیتواند کرد

مسیح از دم جانبخش و خضر از آب حیات ... بزخم تیغ تو مرهم نمیتواند کرد

فسرده کی شود از دود آتش یاقوت ... خط تو قیمت لب کم نمیتواند کرد

بمردم آتش سودا بهو و آن چشم ترا ... کسی که رام تو شد رم نمیتواند کرد

دلم چو آینه روی تو تاب کرد و هنوز ... علاج دیده تر نم نمیتواند کرد

بکعبه تا که لب لعل یار زمزم دید
تلاش چشمه زمزم نمیتواند کرد

کاش آن خنده نمک بر دل چاکم ریزد ... زهر در ساغر گل بهر هلاکم ریزد

یار بر تربت من بگذرد و اشک ریزد ... به از آن کس که گلی بر سر خاکم ریزد

نیست چون ابر بهاران غم آلوده کسیم ... گوهر خویش آب گر از دامن پاکم ریزد

لب میگون تو در ساغر گل از مستی ... جای می قطره خون از رگ تاکم ریزد

چشم در وزد هر چو ران عارض رنگین ... رنگ گل از قلم زمزمه ناکم ریزد

دل کسانی که بجان الکه تاتل بستند | نامه شوق به بال و پر سنبل بستند

چشم تر کرد مرا کشتی نظاره یار | صورت موج بر آیینه ساحل بستند

رنگ گل میکند از بال نسیمی پرواز | غنچه لب یار بگل و غنچه عشرت دل بستند

غنچه خاطر من نشکفد از باد بهار | در دل غمزده ام عقده مشکل بستند

شبنمستان همه شد اوج هوای خورشید | بسکه نظران بار ز منزل بستند

چشم حیران تا برخ لیلی نفتد | پرده از دیده مجنون سر محمل بستند

آنانکه بمهر از سر جی میگذرند

کمر خود بطرف داری ما ظالم بستند

ذره در دل او جهد اگر جا میکرد | آسمان گردیدن آینه تماشا میکرد

گل اگر رخصت پرواز به بلبل میداد | تنگنای قفس از زمزمه صحرا میکرد

قد بالای تو میدید اگر سرو سهی | تا کجا میل سوی عالم بالا میکرد

بلبلان را همه در آتش غیرت میسوخت | غنچه سان بند قبا یار اگر وا میکرد

بیشتر داشت اثر در نگه خونش کوهی | هر چه میخواست ستم از ناله رها میکرد

بلبلم دام و قفس قابل پرواز نبود
هم زبان [illegible] الی و پر بسن و ا[illegible]

وانکه از گل و مل غنچه خاطر برکت
هجر او خون بدل ساغر و مینا میکرد

یاد ان روز که دل واله گفتار تو بود
شبنم غنچه من لعل شکربار تو بود

چشم حیرت زده کان کار ندارد بنظره
خانه ام صاف چو اینه ز انوار تو بود

کرد مرگ از شرف کوی تو اگاه مرا
بهتر از خلد برین سایه دیوار تو بود

دل نه بست بطول امل افاق عبث
زین کی در گره طره طرار تو بود

سبب رونق فانیست نگاه مردم
چشم در پرده نظر باز بدیدار تو بود

رنگ و بوی چمن سوخته نفس سست
نور در شمع گل از پرتو رخسار تو بود

نیاورد صبا بوی تو معلوم شد
ناله بلبل شوریده بگلزار تو بود

شنیدیم ز مردم صفت خلد برین
چون در امد بنظر ان گل دستار تو بود

دوش برگت که بخونابه دل میغلطید
گفت غمزه ان چشم ستمکار تو بود

از می تر تو ان[illegible]یدن دارد | رقص در سینه دل من ز طپیدن دارد

آتش حسن تو جائی که شود جلوه فروش | دل من آرزوی شعله خریدن دارد

چه کم از غنچه بود نامه سربسته من | که بکوی تو صبا قصد دریدن دارد

گر آئینه ز روی تو شود آب بجاست | که تماشای سراپای تو دیدن دارد

کشته بود از دل صیادان گرفتار قفس | طایر رنگ گل از شاخ پریدن دارد

تا سواد از خط مشکین تو روشن سازد | نظر آئینه سوی سرمه کشیدن دارد

نیم بسمل شده ناوک ناز تو بلی | تا قیامت سر و کاری بطپیدن دارد

زین پر و بال که دارم چه کشد کاری | مرغ تصویر کجا تاب پریدن دارد

از دیده مدام دل خون شده من
تمنائی که آهنگ چکیدن دارد

در چمن بلبل اگر ناله شنیدن گیرد | پیرهن غنچه ز تاثیر دریدن گیرد

از بناگوش تو گر زلف کند قصه دراز | نتواند که دگر صبح دمیدن گیرد

چشم آهوش تو زد پنجه گیرائی | آهوان را نتواند پریدن گیرد

بگردد آینه گر روی ترا خاطر خواه
اشک [illegible] بهار چکیدن گیرد

طالع کیست که او کشتهٔ تیغ تو شود
خرم آن دل که بدین تیغ طپیدن گیرد

اشک گلرنگ فرو میچکد از دیدهٔ او
خار عشق تو بهر دل که خلیدن گیرد

این نامه صد باره بر آتش فکنم
گر نسیم سحری باز وزیدن گیرد

آسوده اگر خلق در ایام تو گردد
نقش دل عالم چو نگین نام تو گردد

صبح همی بیند که ما نخچیر عشقیم
تا را چه اثر از سخن جام تو گردد

چون شمع گر شوی نار سوزی دلگدازی
عاشق که برجا زکی از دشنام تو گردد

دل تنگتر از غنچه نشیند بگلستان
مرغی که رها از قفس و دام تو گردد

آید ز بهارستان سخن بلبل تصویر
آیینه چمن گر ز رخ گلفام تو گردد

گر همچو پری شیشه پر و بال برآرد
[illegible] قربان سر جام تو گردد

لاغر تنی انگشت نمایم بجهان ساخت
ای کاش هلال لب بام تو گردد

در یافته‌ام هست ترا ننگ ز [illegible]
گر کشته شود موجب آرام تو گردد

هر کس که ... ی مهری ... ان کله دارد | ان ماه چنین بر سر اوان کله دارد

خاموش توان کردن نقد و فناطی | گر بطلبد سالک عرفان کله دارد دل

پروانه خال تو کند هر که قناعت | چون مور ز اقبال سلیمان کله دارد

ان حلقه چشم از نظر انداخته باشد | چشمی اگر از خواب پریشان کله دارد

خال رخ اقبال جهان داغ کبود است | یوسف عجب از سیلی اخوان کله دارد

ملک داشت که بر گل کنم از داغ تو دامان | از دست جنون چاک گریبان کله دارد

هر کس که نفهمید سخن ... قلم حرف | از صحبت ان سفله سخندان کله دارد

افتاد گل از دیده مردم به بهاران | از داغ دلم جوش گلستان کله دارد

برکت منم و نعمت ان حسن خداداد
کی در طلبش کثرت ... کله دارد

دل دیوانه گر از طره اش دلگیر نگردد | ز بنالش صدا از خانه زنجیر نمیخیزد

نیابد دامن دولت بدست از سعی عالم را | هنوز از خاکها گرد گریبان گیر نمیخیزد

کدام آتش نفس ز دست زین وادی ناکامی | که از هر جا برآید نفس ناله شبگیر نمیخیزد

تصور از ازل دارد دلم ساقی رود حسن
که همچون غنچه خون از ... ابر تصور نخجر

نشان آن کمان ابرو که روزی گشته بود متن
ز زخم تیر او از دل هنوزم تیر میخیزد

بخوناب جگر تا صبح مشغولم افسردن
ز دل هر شب که آه فریادی با تیر میخیزد

بکام همچو نرگس کی نقش نظر باز
نشیند کی ز تدبیر آنچه از تقدیر میخیزد

در دل مرغ گلستان داغ پرواز ماند
گوش با شیون کان بر راه این آواز ماند

روی آرایش نظرباز تو کی بیند بخواب
تا هنوز آیینه‌سان چشمم ز حیرت باز ماند

بشنود رنگ نظاره شاخ از غوغای آن ز جلوه رفتنش
برگ گلهای انگلم زان بهار ناز ماند

حلقه‌های زلف از چشم تران جهد ریخت
طایر نظاره‌ام از شوخی پرواز ماند

تا ز رنگ غنچه بر لب مهر خاموشی زدم
در دل خون گشته‌ام بسیار حرف راز ماند

این کمان ابرو کمان زن کرد من فرمان بستم
در دلم پیکان نشان یار تیر انداز ماند

استخوان گردید خاکستر نشد کم ناله‌ام
گر نیستان سوخت نکهت شعله‌ام آواز ماند

پای ز حلقه احبا[illegible]ن باید کرد — کشتی از موجه گرداب برون باید کرد

نیست روز دین بی من نور چراغ در دو چشم — روغن از ریگ چو مهتاب برون باید کرد

خار مژگان تو دامان نظر گیرد — غنچه سان خون ز رگ خواب برون باید کرد

شعله گلچین خس و خار شود در گلشن — دست از جیب هر اسباب برون باید کرد

خانه پر شد ز سیل خطرها دارم — تا که در دیده بود آب برون باید کرد

گرم کن پهلوی فقری بحصیری و ز دل — هوس بستر سنجاب برون باید کرد

برکت آرام نماند بت بد بنیاد آی — از دل اندیشه هر باب برون باید کرد

شادی وصل و غم وقت یار آخر شد — ای تمنا ز خود گیر که کار آخر شد

دور این عشق بجهان بیکجام گذشت — صحبت میکشی و بوس و کنار آخر شد

دست و پا کشته شمشیر تو در خون رفت — تا توانی ببر از ناز شکار آخر شد

گشت بلبل خمش و برگ ببر افشاند نهال — موسم صحبت گل و کاوش خار آخر شد

داغ رسوائی دیوانه چه گل خواهد کرد — در چمن غنچه بخندید و بهار آخر شد

بصبوحی شدم تازه و باغ ای سبا | عمر در دور همین جام خمار آخر شد

روشنی خواستم از داغ جگر صبح دمید | شعله زین شمع نگشت و شب تار آخر شد

گرد برکت ز نظر یار نهان عارض و زلف
شه برهم نزدم لیل و نهار آخر شد

دوش از رند بد و نیک نجاتم دادند | میکنم شکر که عالی درجاتم دادند

کشته بودند بشمشیر نگاهم خوبان | باز از چشمه لب آب حیاتم دادند

گر نشد دولت دیدار نصیبم نشود | من شاهد شیرین حرکاتم دادند

نشئه مستی من عالم دیگر دارد | جام لبریز ز میخانه ذاتم دادند

ز لب نطاق و خورشید نشستم نبود | بین حسن تو کجا پای ثباتم دادند

گفتم شکوه کنی هجر زنخ زیر نهان | حنظل تلخ اگر جای نباتم دادند

بوسه برکت ز لبش خفته ام چون حافظ
مستحق بعدم انها زکاتم دادند

کسی که زنه بروی زمین تواند بود | اسیر سلسله عنبرین تواند بود

همیرود ز مراج ... گمانیها | ترا بر دل من کی یقین تواند بود

شنود که دوست بقصد برد زمی آید | کدام دشمن جانی چنین تواند بود

کجاست در سخن تلخ لطف شیرینی | ز زهر کی مزه انگبین تواند بود

ز هندی تو اگر جام اساغ بهشت | غم فراق همان دل نشین تواند بود

چو ماه بر رخ روشن نهد ز لاف تمام | که داغ خجلت از و بر جبین تواند بود

مرا که گرد علائق ز دامن افشاندم | چه فکر جیب و غم آستین تواند بود

هوای گل کنم مشت روزگار این است | همیشه خاطرم اندوهگین تواند بود

تلاش مهر غلط از تو میکند
کجا دل تو مصفا ز کین تواند بود

رخ رنگین تو گلشن ز جبین افشاند | زلف مشکین تو بس نافه ز چین افشاند

در بهاران که گل افشانی جود دارد ناز | نفحات گل گلچین خوشتر از این افشاند

روز ختی سیه مرا در دل و جان است کرای | شعله در کوثر و فردوس برین افشاند

گر بمهری ننوازی بهمین جور سنم | دم آتی بگلو خنجر کین افشاند

عاشق این بس که او در طلبش از جان
دست همام دم مار بسین افشاند

گر بتاک تو ز گریه برآرم انگور
آسمان خوشه انجم بزمین افشاند

زخم ترکت بچه این نشود حاصل لب او
لب او بهر چه فشاند نمکین افشاند

قبای عاشقیم اشکار پوشانند
کلاه ها لسطم ز دل بیقرار بپوشانند

جنون برنگ کلم جامه بر در بپوشانند
لباس جوی مرا او بهار بپوشانند

هزار مروش و برم جامه پریشانی
مرا چه خلعت خوش زلف یار بپوشانند

ز گریه چشم تر غرقی بمردم داد
که زخم چون گهرم آبدار بپوشانند

بسوی تربت ما یکسان که می آید
کدام جای در گل بر مزار بپوشانند

نگاه باده گلگون که هر درختی را
بهار خلعتی از برگ و بار بپوشانند

هزار شکر ز خواری نجات شد
بخاک عیب مرا روزگار بپوشانند

فتنه و غلغله از کشور جان برخیزد
چشم بالان گرش از خواب گران برخیزد

چون ز غیرت شعله آتش اندر دم زنم
تا که تیر تو ز آغوش کمان برخیزد

تا من از سوختن دل بر هم همی خواهم
دود از آتش لعل تو دخان برخیزد

گر با او از گل رخسار تو تقریر کنم
از دل بلبل تصویر فغان برخیزد

از می آرزوی جام بدستش ننهند
هر که از خاک در پیر مغان برخیزد

در میان من و یار است نه گشت حجاب
کاش این پرده حیرت ز میان برخیزد

بر سر کوی تو گر نیست نشستن خوش نیست
پای رفتن که نماندست چه سان برخیزد

بگذر ای گلستان ز خوشی آواز خود
نشنوی ور نه نیستان ز نواسازی خود

من نگفتم مکن ای زلف باو بر تو گستاخی
تو پریشان شدی از وضع دراندازی خود

اعتباری تو بمردم نبود طفل سرشک
خبر از چشم فتادی تو ز غمازی خود

هر زمان شغل تازه برانگیز دگر چرخ
تا قیامت ننشیند فلک از بازی خود

چه خجالت که نداد آمرا هرزه دوی
من بجای نرسیدم ز تک و تازی خود

صاف نظر افتاد بدل صوفی شیار
محو گردید مرا آینه پردازی خود

مبارک گفتن نو نوشت شد ای دلربا باشد / سر دشمن به هنگام حرکت زیر پا باشد

نمی یابد دل من روشنی اگر گردون گردون / که گرد آلوده کلفت چراغ آسیا باشد

خیال ناقهٔ لیلی رود کی از دل مجنون / طپیدن در سینه او چو جان ز فریاد درا باشد

اگر در بوریا پیچ سوزانند زاهد را / سزای خرقه تزویر و تسبیح ریا باشد

مرا چون طور اگر سوزد تجلی نگاه او / کف خاکسترم در چشم موسی طوطیا باشد

نهان محو تصور باش در شوق جمال او / که در آینه چشم تو هر دم رونما باشد

عبث ترکت تو سینه‌ای که هر زخم دل عاشق / نمکسود تمنا هر قدر باشد بجا باشد

بحال تو سرانگشتی که چو من خراب باشد / ندلش قرار گیرد نه بدیده خواب باشد

شکند دل حبابی اگر از نگاه مستت / بتمام آب دریا همه شراب باشد

نشود بنعمتی سیر دل و دین صد اصفهان / که شراب بحر خالی قدح حباب باشد

بکشم بسیخ آهی جگر برشته خون / اگرت نمی پرستی هوس کباب باشد

تو بعشق شعله رنگان نفروزان چنان دل / که بروز حشر داغ گل آفتاب باشد

سوی من بچشم لطف کرمی اگر نه بینی | خلقش نگاه خشم و نظر عتاب باشد
نجتن اگر نسیمی برد از دو زلف او بو | چه خجالت آهوان را که ز مشک ناب باشد

تو بساز پاک گستر رخ نامه عمل را
که مباد روز محشر خجلش حساب باشد

گر نیاید ببرم یار و تغافل ورزد | دل بی‌صبر محالست تامل ورزد
کار درویش چو دیدن بهر کس گیرست | پای در گوشه فرو بر و توکل ورزد
شوخی چشم تو تقلید ز نرگس نشود | شیوه زلف تو در باغ نه سنبل ورزد
دل شوریده بفریاد ز گل می‌آید | در چمن جا عشقی از ناله نه بلبل ورزد
نیست اندیشه تغافل زدن هیچ | تا بود عشق همان طره و کاکل ورزد
هر قدر خوار بماند بجهان میزیبد | گر کسی در دل خود مهر تو ای گل ورزد

بشکن ای ساقی گلرنگ خمار پرگست
تا بجای صبر رای قدح مل ورزد

...ان بوسم احوال که دفتر میشود کاغذ | بهر حرف شکایتهاش مختصر میشود کاغذ

مصفاتر گر از آینه مردم نظیر آید
ز [illegible] می‌شود کاغذ

ندارد تاب سیلی‌های کلک نکته‌پرورم
بچیدن رنگ از دست ستمگر می‌شود کاغذ

شود از آن چشم مور مکتوب نظربازان
ز ذکر لعل شیرین تنگ شکر می‌شود کاغذ

گر از خشم و عتاب او نمایم شمه تحریری
بله سوزان‌تر از خورشید محشر می‌شود کاغذ

نوشتم وصف زلفش از سواد مشک خال گوشه
عجب نبود که از شعرم معنبر می‌شود کاغذ

بیان درد فراق یار مندرج سازم
ز اشک دیده بر آب من تر می‌شود کاغذ

راز دل خسته‌ام گرد نمایان کاغذ
تا منکشف شد از آن سوزن مژگان کاغذ

برد از دیده یعقوب سواد و نور بینش
یوسف از مصر کجا جانب کنعان کاغذ

نه درست حواس و نه دل از تفرقه جمع
چه نگارم بچنین طبع پریشان کاغذ

محضر سوختگان قابل مهر داغ است
چون چکان لاله نماید نکات بستان کاغذ

چه جواب از دلدار و نامه نومیدی ما
ما که هر وقت نوشتیم بجز بان کاغذ

نیز مرخص بخورشید شکست رنگم
زین طلا صبح نمودست زرافشان کاغذ

[illegible] رخ زار سید هر که به طفلان غم‌خوان کاغذ
مرغ دلی که در آن جا پر و بالی بزند قاصد خسته رساند به چه عنوان کاغذ
بسته‌ایم همه در خون جگر رنگین است از که پوشیده نمایم به گریبان کاغذ
برکت این معنی و مضمون چه نمودم الا سفر بستیم بیاران سخندان کاغذ

صهبا کشته و مستانه ره دیر و حرم گیر آیینه ز اسکندر و جام از کف جم گیر
در بزم وجودست کجا خاطر آسوده آسایش جان گر طلبی راه عدم گیر
خواهی که براری ز گرفتاری خود نام جایی به نگین خانهٔ آن زلف بخم گیر
ای عشق ازین بلکه‌ها سخت خرام زین طایفه داد دل یار الستم گیر
از گریهٔ خونین مژه‌ام رنگ آورد گلدسته تر و تازه ازین خار الم گیر
ای بوس من از خرمن امید که سوختیم ای برق سراغ زد گر بیع سلم گیر
بوی جگر سوخته تر کرده مشامم یا باد صبا کو که ره باغ ارم گیر
داریم فغانی بدل از فکر معانی امروز سراغ سخن ما ز قلم گیر

آوازه حسنم از همه اطراف بلند است | ای ناله بر درگه دلبر تو تیغ و علم گیر

تا لم شده کاینم براه طلب دوست | در کوچه معشوق پی نقش قدم گیر

برگشت چو خورشید ترا خاطر عرفی
زد پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر

نه بسوی حرم از پی طاعات ببر | می بری گر تو مرا سوی خرابات ببر

ضعف راهیست ازین مرحله تا خانهٔ دوست | یار ما این مرتبه محفوظ ز آفات ببر

نشوم گاه مرید تو به بسیری زاهد | با خود این حوصلهٔ کشف و کرامات ببر

نه تمنای بهشت است و نه دوزخ هوس است | هر کجا بیم نخوشی بگذرد اوقات ببر

ای صبا تصفیه کن سوی من او را | گر نیاید تو مرا بهر ملاقات ببر

ای که چون آینه حیران صفاتم کردی | روی بنما و بیکبار تو ذات ببر

دست برگشت دعایش تو گر دست دراز
همه اندوه دلش قاضی حاجات ببر

آمد بهار جامه چو گل در چمن بدر | کو دامنی نه زیر که گریبان چو من بدر

بر برگ زخم خود ... چمن گریه یار | عمامه را ز سر فکن و در چمن ببر
بر دوش زار برای خوبان نازک خلعتی | بر دوش بد نما است قبای کهن ببر
پروانه شمع را چه قدر میکند ثنا | یک شب ز رخ نقاب در این انجمن ببر
فرهاد دوار تیشه چه بر کوه میزنی | شیرین لبی طلب جگر خویشتن ببر

برکت سنور گرسنت تنور عشق هست
بشکاف گور زود بر آورد کفن ببر

سحرگه عید ای خورشید درو حیرانیم نمک | بخنجر کین هلاک و عید قربانیم نمک
سراپا داغم از شوق دیدار تو مرقعم | درون گلزار چون طاووس بال افشانیم نمک
اگر زند بخنجر تو از روز ازل ظالم | سواد جوهر تیغ از خط پیشانیم نمک
بجمعیت کجا آشفته زلف تو میاسود | پریشانم خرامانم سرو سامانیم نمک
من آن بحرم که خیزد از زمین تا آسمان موجم | جهانی را بطوفان میدهم طغیانیم نمک
نجات است در سبق عشقباری نیست قدر عقلم | سبق گم کرده چون طفل ورق گردانیم نمک
سنگ خشمک زدن ... کلک شیم رفع ... | ... برق بیتابم سبک جولانیم نمک

شد از رفتن او مجلس آگاه در محفل
ببین من کمر بر گفته اغیار می بندد
مپرس از وضع آتش نالی که من دارم

تماشای شکست پرده داری روحانیم نگر
سلوک و مهربانی های یار جانیم نگر
بعالم آشکار است غم پنهانیم نگر

شکست رنگ بر رخ از خراش ناله شد پیدا
چنین جرحی که برگ دارم از غلطانیم نگر

بجیب واستنم اشک آل افشانیم نگر
خط سبزش بر آورده اگر دارد ز سنبل خاک
شکوفه بر رخش دارم ربا دام سیاه او
تماشا میرود اندر نسیمها در جان غمناکم
من آن آهم که از ضعفی بمشکل بر رسم بر لب
بمعنی های نازک بستم از زلف و خط و خالی

بیا ای ابر نیسان این لآل افشانیم نگر
برنگ و بوی ریحانش سفال افشانیم نگر
بهر خشمگین زنگ نهال افشانیم نگر
جگر خون خامه ام مشکاف و نال افشانیم نگر
ولی بر اوج همه افلاک بال افشانیم نگر
بشعرم کن نظر خوش خیال افشانیم نگر

غبار آلوده برگ گشته ام از مصرع طالب
بدبیت بو ستین کرد ملال افشانیم نگر

مست است غنچه از لب پیمانهٔ بهار
شد شیشه شراب‌خانهٔ بهار

بیداریم ز باده نشود از حدیث گل
سوزم مده به خواب ز افسانهٔ بهار

گل را کنی بعارض رنگین خود نثار
زلف تو دام و خال تو بود دانهٔ بهار

کی بشنوم سعید اندرز عاقلان
زنجیر نیست مانع دیوانهٔ بهار

پیچید کی ز زلف تو در زلف سنبل است
این عقده وا نمیشود از شانهٔ بهار

هر خرقه از شراب جنون رنگ میکنیم
تا خوانده‌ایم ما خط پیمانهٔ بهار

شد این هزار خرمن صبر و خرد بسوخت
برکت ز برق نالهٔ مستانهٔ بهار

آداب صفای دل آگاه نگهدار
این آینه را در بغل از آه نگهدار

پاس ادبی ای دل آگاه نگهدار
در محفل آیینه رخان آه نگهدار

تعویذ دل و دین بود حسن رخ دوست
محفوظ ز هر مردم بدخواه نگهدار

کوه جگاری ز بر کاه کشاید
در عشق عنان دل گمراه نگهدار

در عزت پیران ثمر نخل جوانی است
تعظیم بزرگی سحرگاه نگهدار

منصور بشور رنجه مکن خاطر دار | در سینه‌ها نهانی بانگ انا الله نگهدار

یوسف نبرد سالم ازین گرگ اجل جان | در مصر عزیزش کن و در چاه نگهدار

غنچه صبح دراز است گریبان مرا چاک | ناصح تو بکف رشته کوتاه نگهدار

هشیار زمانه است کس از باده دولت | خود را ز فریب و طمع جاه نگهدار

ترسم که رسد بر ره موری ز تو آزار | پای نا که خود بسر راه نگهدار

سیلی چو کتان گر بدل چاک نداری | خود را ز نظربازی آن ماه نگهدار

برکت لب بر دست برندی همه کار
یارب تو اش از تهمت ناگاه نگهدار

گهی بهشت زنگار جهان فریب مخور | چو عندلیب ازین گلستان فریب مخور

بگشت ترک خشکی ز لجه دنیا | بهیز تشنه ز ریگ روان فریب مخور

بر آفت دام از بلا شود ایمن | برون میا ز کنج آشیان فریب مخور

بزیر کاه لبی ورطه خطرناک است | شود چو خصم ملایم زبان فریب مخور

دیده تشنه خوش است چشم بهارش | ز دست ظالم اگر ناتوان فریب مخور

۱۳۰۹ ۹۲ نظاره دو جهان در طلسم بیداریست / ببند چشم بخواب گران فریب مخور

فکند چشم طمع در حرامیم بیست
دگر مهر ایزدین مردمان فریب مخور

آمدن یار بگلزار بهارست بهار / هر کجا چشم کند کار بهارست بهار
نکهت و ساغر چشم تو شرابست شراب / منم و خانه خمار بهارست بهار
از خط سبز رخسار تو دریافت نظر / که درین آینه زنگار بهارست بهار
چشم را بر لب برخیز قدح دوختست / ترک ای مردم هشیار بهارست بهار
حاجت سرو و گل و غنچه نداریم بباغ / قد و رخسار و لب یار بهارست بهار
خضر راه دل دیوانه نسیمست نسیم / خط سبز و رخ دلدار بهارست بهار

دل بران طره طرار نهادم بیت
این قفس نیز گرفتار بهارست بهار

سرو بیت نبهد دست چو در آغوش بهار / خون قمری چکد از حلقه آغوش بهار
نیست بر گردن گل خون هزاران بلبل / شور افتاده درین باغ ز سرجوش بهار

ساغر رنگ حنا پنجه آن گل گردد / وآنگه فندق انگشتش اگر خون بهار
چشم داغ دل دیوانه من منظر است / ورود جلوه‌گه قامت گلپوش بهار
ناله زیبا نشین پیراهن گلدوز تو گر / رنگ گل سوخت برخ رفت ز سر هوش بهار
گلکند ناله اگر مرغ گلستان چکند / گشت شبنم گهری صبح بنا گوش بهار

بینه از گوش بردن آورد و شنو
راز دارد زبان شرح خاموش بهار

بت تا قدح کشان ز طرف نقاب گیر / مهتاب من عرق ز گل آفتاب گیر
گردم چو شمع صبح وصال تو خنده / از گریه‌های گرم من شب حباب گیر
اندک بزن بر آتش می دامن قدح / گاهی سراغ سوز دلم از کباب گیر
دارد سیاه زلف تو در قبضه تیغها / نبود خطا خراج ختن از مشکناب گیر
بنگر بچشم داغ رخ شعله عارضان / الفت برنگ شمع بچشم پر آب گیر
خوشنود داغ کن به نسیم وصال دوست / از زلف فیض رائحه مشکناب گیر
راحت گرفته‌اند ز دنیا گذشتگان / برکت تو نیز ترک جهان خراب گیر

در جهان چون من نباشد از زمین‌گیر دگر | جان به بند دیگر و دل ماند در بند دگر
باغ دیوانه گشتن چوب نبود ناصحان | به که بگذارید بر وضع خودم چندی دگر
از بریدن میشود بالیده در گلشن نهال | نخل الفت را اگر ما جور پیوند دگر
هر که را دیدم دارد از تو اندوهی به دل | با تو غیر از خود نمی‌یابم خورسندی دگر
بیحلاوت از تبسم میشود جان تیره‌رو | یک ادای دلبر او با یک شکرخند دگر
چاشنی خوری از لب شیرین او کردیم آه | در مذاقم نیست غیر از لذت قند دگر

وینه برکت دوبین نبود چشم احولان
جز خدای خود نداند او خداوند دگر

الله سحر بمکتب ستوخی کتاب در بر | گر با تبش جمالش گل لشت آب در بر
سیماب وار ستو عمر لیت بیقرارم | آرام جان ندارد از اضطراب در بر
از جنبش هوای آماده فنا نیست | نازک دلی که دارم همچون حباب در بر
امروز وضع ساقی در محفلم خوش آمد | بر تن قبای زجاج چنگ و رباب در بر
اشکفته چهره سرسبز خندان لب و چو غزالان | ساغر نهاده بر کف تنگ شراب در بر

یار بسته آتشی بود کافروخت لعل میگون
دلهای عالمی شد ازوی کباب دربر

بر عالم است روشن وز حال ما کیان
معشوق ما صبح دارد چون آفتاب دربر

شود اگرچه سپهر ار ما شمشیر
ولی چو ابروی خمدار او کجا شمشیر

طپیده ایم ز چشم غلامی تو که خون
چه حاجت است برادی به قتل ما شمشیر

مرا تو کشتی و بر سلطنت رسانیدی
فکند بر سر من سایه چون هما شمشیر

ز قشقه ابروی تو یافت است ازین بالش
که کرد دار سبب قبضه خوشنما شمشیر

شود نمودار و جوهر شجاعت مرد
نهنگ لجه فتح است در وغا شمشیر

صدای ریختن خون بلند ما شود
زمینک سرمه کند تیز دلربا شمشیر

چگونه کام الست برم از دوست
خدنگ غمزه بود هر من ادا شمشیر

یار من طبع دگر دارد و خوی دیگر
در جهان نیست چو او عربده جوی دیگر

در لبم مالد چو نی بی مرده همنفس است
نیست محتاج که گویم بگاوی دیگر

می‌نماید چمن دهر بهاری که درو — هر گل رنگ دگر دارد و بوی دیگر
ساقیا میکند دور صبوحی تا کی — باده ریزی ز سبوی بسبوی دیگر
حلقه زد طره مشکین تو بر دانه خال — نرود صید ازین دام بسوی دیگر
در گلستان سخن شعله نوا بلبل ماست — که کند داغ دل زمزمه گوی دیگر
نیست چون آینه قانع بیکی واله حسن — من و هر لحظه نظربازی بروی دیگر

برکت شکفتگی امسال فزون تر دارم
دادن ام به بتی غالیه موی دیگر

آب از سحاب همچو گهر در گلو مریز — نشنت بکش ز جرعه کس آبرو مریز
کن بر خدا توکل و لب از سوال بند — عزت بروی خاک ازین جستجو مریز
زان می که تقویت بدهد عقل و هوش را — یکقطره رایگان بزمین از سبو مریز
افتد کلام هیچ از چشم امتیاز — هرگز ببزم رنگ چنین گفتگو مریز
شاهین کبوتری بهوا میکند شکار — در آشیانه بال و پر آرزو مریز
یک آستان قبول کن انجانب از من مبر — همچون نسیم خاک بسر کو بکو مریز

خیال باطل آن بیوفا مکن
از پی صحبت همه تمنای او مریز

از جهان راه برون رفتن چو میدانی گریز | بیش از آن ساعت که در بندش فرو مانی گریز
کار مشکل میکند بر ناتوانان زور عشق | گر بود در دست و پا طاقت با آسانی گریز
از دل بی صبر نتوان داشتن جمعیتی | تا نیفتی در بلا زین دشمن جانی گریز
طالب حق پاک از آلایش دنیا بود | از پی نفس و از وسواس شیطانی گریز
گوشه امنی اگر خواهی و جای عافیت | جانب دار البقا از عالم فانی گریز
بدتر از زهر است نعمت کم بخون دل رسد | از تواضعهای چرخ سرکه پیشانی گریز

کسب جمعیت بملک عنبرین مویان خطاست
گر نئی طلبکار پریشانی گریز

خون قمری گر بریزی در چمن صیاد ریز | یا بپای سرو یا پیراهن شمشاد ریز
چشمه خضری کجا و تشنه کام ناز کو | در گلوی تشنه قطره آب از خنجر فولاد ریز
دردمند عشق تا درمان نیاید در جهان | زهر دردی دگر در جان این ناشاد ریز

در جهان گر لایق بازیچهٔ اطفال نیست — همت خاک من بیا و در ره گذار باد ریز

تا شود سوز دل پروانه روشن بعد ما — شمع از خاکستر شو در محفل ایجاد ریز

گرم کردن خاطر افسرده را لازم بود — از شرر از تیشه گل بر تربت فرهاد ریز

کاوش مژگان لیلی گر چو مجنون دیده‌ای — خاک خجلت در دهان نشتر فصاد ریز

غنچهٔ منقار بکشا بلبل آمد نوبهار — در گلستان تا توان رنگ ناله و فریاد ریز

مرهمی داری اگر از سینه افگاران دریغ — سوده الماس بر زخم دل ناشاد ریز

تا کجا رحمت کند بر سبزه دیگر از شراب — باده را ساقی بباغ سبزه بنیاد ریز

شانه در زلف نکش زلف رخسار آویز — هم در آن زلف هزاران دل افگار آویز

دل بیچارهٔ تو در سینه اگر می‌داری — از چمن تا زن گلی بر سر دستار آویز

آنکه بیهوده زند بانگ انا الحق کنیان — همچو منصور بگیر و بسر دار آویز

نیست شایستهٔ فتراک چو من نخچیری — این شکار بخم طرهٔ طرار آویز

بلبل من نکند زمزمه بی دیدن گل — ببر از جا قفسش را و بگلزار آویز

تا بدانست که آید میل گرفتاری ما / رشته بر پای دلم بند و بیازار ادا

گر بخواهی که شود راهم توان گل بر
چون برهمن بگلو رشته زنار آویز

برقع ز رخ همچو مه از ناز برانداز / یکبار برانداخته باز برانداز
پیغام نهفته بسوی من چه فرستی / گاهی ز میان پرده این راز برانداز
خندید گل آمد بنوا مطرب بلبل / از روی حجابی می و ساز برانداز
اکنون که برآورده از مشک خط / رسم ستم ای خانه برانداز برانداز

چون آینه گرت هوس روی تو دارد
از عارض خود زلف بانداز برانداز

بر از اشک غلطیدن بیاموز / ز داغ سینه گل چیدن بیاموز
دهان تنگ او شاید که بینی / بزنگ غنچه خندیدن بیاموز
نداری دست رس بر طره یار / بتار آه پیچیدن بیاموز
نبینی گر بنالیدن گلی را / ز مرغ باغ نالیدن بیاموز

قدش دیدی بنظر بر خط او کن | ز سرو و سبزه بالیدن بیاموز
اگر خواهی رسانی بر فلک سر | ز ماه نو تو کاهیدن بیاموز

ندامت میشود برکت بعقبی
ز مژگان اشک باریدن بیاموز

تنگ دل چون غنچه از یار گل اندامم هنوز | بر نخاید از لب رنگین او کامم هنوز
سوز عشق از سینه من بعد مردن هم نرفت | شمع سان در آتش است آغاز و انجامم هنوز
تا نکندم جان نسنجی نقش من ننشسته است | ساعتی هر حال هست مانند نگین نامم هنوز
سینه شد جولانگهی شمشیر بازیهای ناز | دل طپیدن میدهد از یار پیغامم هنوز
خاک من ننشست چون نقش قدم در کوی دوست | میکنند آواره در هر کوچه ایامم هنوز
چشم من از بخت جز لب هوس سیری نیافت | ز آتش عشق تو دل میسوزم و خامم هنوز
طاقت جنبش مرا از ناتوانیها نماند | چون هلال خامه تصویر بر بامم هنوز

یک نفس برکت رهائی تار گیسوی یار
می برم از خود ولی در حلقه دامم هنوز

چون شمع مرا گریه خون بار میاموز | این سوز و گدازم بلب تار میاموز

سنبل تو کجا مشک ز زلف نی او گو | پیچیدگی طره طرار میاموز

دارد لب لعل تو ز شیرین سخنی زیب | زنهار ورا تلخی گفتار میاموز

روشن مکن افسرده دلان را بچراغی | این طائفه را گرمی بازار میاموز

صیاد چه خواهی ز پر و بال شکسته | در دام طپیدن بگرفتار میاموز

منمای بهر کبک دری طرز خرامی | هر کوه نشین را ره و رفتار میاموز

از چشم سخنگو که بود در پی مردم | تقریر بمژگان ستمکار میاموز

پیمان شکنی قاعده اهل وفا نیست | زنهار چنین شیوه مرا یار میاموز

هر چیز بود خوب ز خوبان دل مردم | این کار بخوبان نرگس بیمار میاموز

هر کس که نداند فن موسیقی عشقش
برکت تو باو نغمه اسرار میاموز

ز درد بی اثری شد بسینه خون آواز | زمن که هیچ نشنید این سپهر دون آواز

بسنگ کار نماید خراش ناخن تیز | بلند میکند از تیشه بیستون آواز

سر و دو دل سر آید اگر نباشد درد — بغیر نغمه نخیزد ز ساز جنون آواز

فغان ز صحبت دیوانه نیست دور نظر — که اشکبار ز آهن کند جنون آواز

به آه و ناله بیاور مرا خموش گذار — مباد سر کشد از سینه بردن آواز

بمنبر آنهمه غوغا چه میکنی واعظ — ببر در راه بگوش کسی زبون آواز

نوای من همه معلوم کن زنی
بهر قدر که تنم کاست شد فزون آواز

برنگ شمع ز شب تا بصبحدم میسوز — اگر به بزم شریک منی تو هم میسوز

بنور عشق دل و دین را تماشا روشن — چراغ دل مده به بتخانه و حرم میسوز

جهان در آرزوی تاج کیقباد بساز — بخویش رشک تمنای جام جم میسوز

ز آنکه گفت بیاز از طبع سوختگان — چراغ عدل بکش مشعل ستم میسوز

بهجر یار اگر زنده مانی ای
بگریه بساز و بخندن بهار غم میسوز

ای دست فتنه تو بتاراج جانها دراز — چشم تراست از مژه نوک سنان دراز

باشد جواب او بدم تیغ مختصر / چون شمع هر که کرد بمحفل زبان دراز

آید اگر چنان ز جیاه وقتی دل برون / زلف ترا نباشد اگر ریسمان دراز

کوته مباد شکوه اغیار و بخت یار / عمر عزیز باد و شما باغبان دراز

ببرید هر قدر ز مقراض شوخ چشم / چشم تو کرد دست ببردم ازان دراز

سرسبز باش ای سرو سهی وار در قبا / تا هست بر بهار تو دست خزان دراز

برکت

نفسی بکسی التجا مبر / دستی بریده به که شود بهر نان دراز

بر داغهای سینه و بر چشم تر مناز / در انجمن چو شمع بسوز جگر مناز

یک غنچه آه از دل پرخون نکرده باز / چون غنچه در چمن به نسیم سحر مناز

غافل ز دست برد بهار و خزان مشو / در بوستان چو غنچه به یک مشت زر مناز

دور فلک مدام بکام کسی نگشت / با نرگس بچشم مست مشو بیخبر مناز

خواهد فتاد برگ و بر نخل زندگانی / بر ملک و مال مدت کوته نظر مناز

چون طینت تو جوهر ذاتی کدورت است / بر عیب خود چو آینه ای بی هنر مناز

اگر به پهلوی گل جا بود ترا
مرو برنگ و بو چو بلبل شوریده سر مناز

ز نرم سبحه شماران سبک عنان برخیز
بکش پیاله می با سرگران برخیز

چو شمع با دل پر داغ در غمش منشین
بهوش باش ازین تیره خاکدان برخیز

ز بیم نام و نشان چون نگین مخور گاهی
بیک نشان بنشین و بیک نشان برخیز

بلند آتش گل در چمن شد ای بلبل
کناره کن ز خس و خار آشیان برخیز

ز ما اگر طلبی جان نمیکنیم دریغ
چو اعتبار نداری بامتحان برخیز

سحر دمید ز پروانه شمع رخصت شو
بسوز سینه و با چشم خون فشان برخیز

اگر تو خواهش آزاده گی کنی
چو سرو دست فشان از سر جهان برخیز

سخنی که او نشود گفتگوی کس
دارد چه غم ز ریختن آبروی کس

آسوده در جهان ز غنا و محبتم
نی دوست با کسی شدم و نی عدوی کس

قسمت در آن دیار مرا کرده است کم
کانجا نخفت هست کسی جستجوی کس

افغان که تا هنوز گل آگین طرز دی — شیرین نکرد کام دل آرزوی کس

ای عندلیب باغ تو دوز زد نظر بگل — ما را الجا بدام کشد رنگ و بوی کس

عالم ازین حدیقه گل فیض می برد — هرگز نه بسته اند در اینجا بروی کس

هر دل لبالب است ز صهبای عشق او — خالی نمانده است ازین می سبوی کس

کی از در تو رود بر در دگر
آری گدای کوی تو ناید بکوی کس

همچو بلبل ریختیم تا بال و پر ما در قفس — دل طپیدن تنگ بر من میکند جا در قفس

نقش شهرت در نگینها نام من ننشاند — این گرفتارم که کردم صید عنقا در قفس

میتواند سیر گل از اشک خون یالا نمود — عندلیبی را بود گر چشم بینا در قفس

گل کجی نشنید آواز طپیدنهای دل — با هزاران چمن کردیم غوغا در قفس

میشود بلبل مزاج آماده بهر این دو کار — یا نشیند با گلی در بوستان یا در قفس

نی بهار و نی خزان نی بلبل نالان نه گل — باغبان ما را دگر مگذار تنها در قفس

گر بود ناجنس هم صحبت دل من نشکفد — میشود طوطی کجا با زاغ گویا در قفس

١٢٦ ١٢٥

غافل ای صیاد از چشم تر بلبل مباش | عاقبت از گریه خواهد ریخت در پای قفس

گریه بر کت مسکنم بر نغمه مرغی که او
در چمن امروز خواهد ماند و فردا در قفس

اسعد زنخ کی کلم واهرون نکرده کس	در دهر شاد دامن دل محزون نکرده کس
ایمن ز چشم زخم حسود اهل رفعت اند	که از خدنگ رخنه نکردون نکرده کس
مشاطه کان که کاکل لیلی گشوده اند	افسوس باس حاطر مجنون نکرده کس
در خلوتی که جهره تو آراستنی نباز	در سینه دل نداشت که بیرون نکرده کس
بر آستان ز خاک نشینان خبر مپرس	اینجا نظر بتاج فریدون نکرده کس
چون لاله تا که کام درین بوستان ز دست	پیمانه تمام که پر خون نکرده کس
دارم زیاد زلف سیه بیشتر خطر	تدبیر این گزند بافسون نکرده کس
در وادی که قطره اشکم محیط بود	اینجا نظر بشور شش جیحون نکرده کس

بر کت بکلشنی که حریفان قدح زدند
ساغر تمام داده و ممنون نکرده کس

گذشت عمر و موافق نگشت یار افسوس — ز بی حلاوتی زندگی هزار افسوس
بجالی که در دور رسم میکشی عام است — بجرعه تشنکستیم ما خمار افسوس
گلی ز داغ دل من بار نشکفت — شتاب تیر ز چمن رفت نوبهار افسوس
بجاک تربت من دل ستان نزد گامی — نشد بلند بدامانش این غبار افسوس
ز روغن گشت ای شعله رو بمن گردی — چو شمع تا سحرم سوخت انتظار افسوس
ز سعی ناخن خود شانه وار چاک دلم — که وا نشد گره زلف تابدار افسوس

کنیم با چه شکایت ز طرح آتش
نشسته‌ایم پریشان بروزگار افسوس

درست رس چون لاله مردم بخوناب است و بس — چشم داغ دل چراغ راه احباب است و بس
ز رو بود در قماشش غفلتم بیکار نیست — همچو مخمل هر سر مویم رگ خواب است و بس
از تماشای جهان در پیچ و تاب حیرتم — هر نگه چون دیدهٔ من موج گرداب است و بس
دل عبث بستم برنگ شمع این سور و ساز — التفات شعله رویان نقش بر آب است و بس
نیست چون آینه در مد نظر گاهی فراغ — هر رگ بیتابی من نبض سیماب است و بس

کریه را احوال یاران لباسی سکنیم ‌‌ ‌ استین چرخ نیم من هیچم گرداب و بس

کاروان بلبلان دارد گلستان ناله بار ‌ ‌ غنچهٔ گل عقد تا وا کرد مهتاب است و بس

بلبل از گل گل ز رنگ و بو نشد بر کر چرا ‌ ‌ هر که باشد در جهان در بند اسباب است و بس

ارزوی شکست بداهی که میکند
همچو ماهی دل به بحر سینه بیتاب است و بس

بسینه بیستون تنها خلید خار نفس ‌ ‌ چو شمع سوخت سراپایم از فرار نفس

مرا ز هجر تو باشد شکفته رو تنها ‌ ‌ برنگ غنچه کشودم گره ز تار نفس

رسید جان بلب من چو غنچه تصویر ‌ ‌ بیا و گر نه خزان میشود بهار نفس

هزار خاک نشین من چو نقش پا هر سو ‌ ‌ نشسته اند درین ره بانتظار نفس

چو گرد در پی ان کاروان فتد مردم ‌ ‌ شود بلند بجنبمی اگر غبار نفس

کند بخون جگر صید را خموش دام ‌ ‌ مده به هجران آگهی زکار نفس

ز حبب بحر حبابی که سر کشد
بود محال کند تکیه بر قرار نفس

شمع سان سوخته‌ام در تب و تابی که مپرس	آتش هجر تو کرده است کبابی که مپرس
بهر من باد صبا آفت جان او گذشت	از رخ یار برافکند نقابی که مپرس
تو در آن جا و تمنا و من اینجا و خیال	در میان من و تو هست حجابی که مپرس
کشتی چشم مرا گریه به گرداب افکند	دیده‌ام بی تو عجب عالم آبی که مپرس
خط رخسار تو بر لوح دلم منقوش است	مصحف عشق تو خواندم ز کتابی که مپرس
خون دل میچکد از مژه چون ابر بهار	خورده‌ام بی لب لعل تو شرابی که مپرس
چشم دل سوزیم از کس نبود هیچ کباب	میفتد بر رخم اشک گلابی که مپرس
در دل غمزده شب نشتر نازی که شکست	موج خون میچکدم از رگ خوابی که مپرس

خواست دریا تو برکت غزلی بنویسد
کلک شورینه رقم داد جوابی که مپرس

تا چشم او بری تو افتاد در قفس	بلبل نکرد بسنج ز گل یاد در قفس
دنیاست گلشنی که بامید دیدنش	چندین هزار آمد و جان داد در قفس
محبوس در بلا ز سخندانی خودم	مرغی که نغمه سنج شد افتاد در قفس

...ل در بهار چمن ز خاک سرش زند | بلبل که سوخت ز آتش فریاد در قفس

...شبنم بمصفر بان بلبلی که او | منقار خود بزمزمه نکشاد در قفس

...ی همچو من بطره او داشت عندلیب | گل گل شکفته خاطر ناشاد در قفس

بهار آمد و رفت از چمن مرا | پیغام گل کسی نفرستاد در قفس

...لب تر کند چگونه که آبی ندید کس | زین بحر غیر موج سرابی ندید کس

...داری عشت ز مردم کم ظرف چشم داشت | در ساغر حباب شرابی ندید کس

...شبهای زلف یار و پریشانی فراق | جمعیت بعالم خوابی ندید کس

...بار کدام امید فشانیم دانه | اینجا که سایه ز سحابی ندید کس

...باشد درون ابر تنک حسن مه لطیف | روی تر اگر بنقابی ندید کس

...ی میکنی بمردم نگاه لطف | از چشم تو هوای عتابی ندید کس

هزار مرتبه شد ملک دل خراب | لیکن بجز این خرابه گنجی ندید کس

این دل که با خود داشتم در یاد تو خون کردمش
چندان بجوشش آوردمش کز دیده بیرون کردمش

یک ناتوان آهی که شب آمد سواری تا لب
با صد هزاران تاب و تب در کار گردون کردمش

لیلی برین تن نمود از شانهٔ زلف جنون را
آگاه نادانسته من از حال مجنون کردمش

نشکفت دل بی روی تو زنهار از سیر چمن
گل دیدم و داغ دل بر داغ افزون کردمش

از گریه‌ام پیدا بود موج دگر در آستین
بنهاده‌ام بر زخم خود چندان که جیحون کردمش

در بزم ماتم دیدگان آثار خورسندی مجو
هر کس که با من شادمان بنشست محزون کردمش

برگت شهید جلوهٔ رنگین عذاری گشته بود
بهرام بپای گلبنی در باغ و مدفون کردمش

کجا باشد بنازد گر بخود خنجر بیدادش
که موج خون او شد جوهر شمشیر فولادش

نمودن رام دشوار است آن شکین غزالی را
که با صد آرزو گردد اسیر دام صیادش

کجا بوشتین همماند زکس سودای مجنون
در این صحرای پر آشوب طینت از بام افتادش

جفا جوی که من در بسته فالش کرده‌ام از بر
بمکتب شد از و صد بار دیدم استادش

بطاووس گلستان سر نمی‌آرد فرو هرگز
ز داغ دل کند رقص دگر مرغ قفس زادش

١٢٩

گر موشی نذارد از کسی زلف دراز او	مرا گو تا هی بخت سیه برد است از یاد خویش
چه میجویی نشانی بر زمین از مشت خاک من	که این دامن درازان بارها کردند بر باد خویش

چه شد گر کامت شیرین نگشت از دل نیاید تا لب
وگرنه عرش فرسا بود تا دیروز فریاد خویش

بگذر بسوی عاشق صحرا نشین خویش	آتش زدیم پاک کن از آستین خویش
تا کی نهیم بخاک در تو رخ نیاز	تا کی بر آستان تو مالم جبین خویش
از نام من اگر تو لبی تنگ میخورم	دارم نهفته زهر اجل در نگین خویش
باید ظفر چگونه برو دل که زلف تو	دارد سیاه زلف بسیار روی همین خویش
آتش بود دهان من از کین چه منزلی	یکسر بسوختیم ز فغان حزین خویش
دیوانه گشت بار دگر دل بپای او	بندی بنه ز سلسله عنبرین خویش

برگشت ز نظم طالب آملی گرفت باج
نازم بطرز کلک سخن آفرین خویش

چون عندلیب گرم شدم در فغان خویش	آتش زدم بخار و خس آشیان خویش

روشن دلی شمع درین بزم روشن است
کز بهر نفع غیر نماید زیان خویش

کردم هزار بادیه درد و داغ طی
ما گر نیافتیم اثر کاروان خویش

برگشت من کذار نباشد سحاب را
دارم امیدی از مژهٔ خونفشان خویش

روشن بود ز داغ دل احوال من بخلق
مانند شمع سوخته‌ام از زبان خویش

راضی نیم که خار ز پایم برآورند
آزرده دل گهی نکنم میهمان خویش

برلب نغمه که دلم چشم سرمه رنگ
با خامشی کنیم ادا داستان خویش

ما سوختیم از دل خانه خراب خویش
پروانه خویش را کشد از اضطراب خویش

از روی ما چو آینه پیداست تشنگی
لب تر نکرده‌ایم ز موج سراب خویش

ایام عمر ما همه در گریه میرود
ماییم و آستین و دو چشم پر آب خویش

غفلت در ستمگری فتنه برهنه بست
دارم هزار عربده با چشم نخواب خویش

از اشک منطفی نشود آه شعله بار
این برق هست صاعقه زن در سحاب خویش

قصد کدام صید پریشان بخاطر است
آشوب فتنه زلف تو از پیچ و تاب خویش

شد عهد بدی که میسر وصال دوست ... او در حیا فتاده و من در حجاب خویش

سودی نیافتم بجهان از سخنوری ... بی بهره همچو آهو دم از مشکناب خویش

صد پیچ و تاب بر رگ جانم فتد ز مهر ... مطرب اگر نهد بکسلد از رباب خویش

برگشت نصیب اهل هوس ست یکیکی
دارم ز سوز خام بر آتش کباب خویش

برقع را فکن از رخ چون آفتاب خویش ... تا همچو ذره رقص کنم ز اضطراب خویش

گل بر کشود دی بغنچه ناز میکنم ... گاهی تو هم گره بگشا از نقاب خویش

واقف نکرده اند ز اسرار خود مرا ... خوش خفته ام خبر نبود از گلاب خویش

چون شعر زلف بدیوان حسن بود ... کردیم بیت ابروی او انتخاب خویش

جانی که داشتم بلب از دیدن تو رفت ... افسوس میخورم ز درنگ و شتاب خویش

حاجت بجام و شیشه و صهبا نمی بریم ... مستیم ما همیشه بدین خون ناب خویش

تا بزم مدعی شده روشن بحسن دوست
بر کب چو شمع سوخت مرا التهاب خویش

گر دل خویشت باید ساکن میخانه باش
بوس سر و پای خم عاشق یتیمانه باش

طره مشکین بخواه ساده عذاری بگیر
از دل صدچاک و صاف آینه و شانه باش

گر شکفد گل بباغ بلبل شوریده شو
صبح ز بوی نگار واله و دیوانه باش

دور مگرد از غبار تا که چو سیلی براه
خواه بمعموره باش خواه بویرانه باش

جرعه صهبای عشق از قدح دل بنوش
تا بقیامت ازو بیخود و مستانه باش

رو بدر حق بیار چشم ز مردم مدار
نیست کسی آشنا از همه بیگانه باش

خواهی ازان بی نشان گر تو نشان هیچ تیز
گوشه کمان وار گیر حلقه کش خانه باش

هر که ازان زلف و خال کس نبرد جان درست
پای درین دام نه طالب این دانه باش

چو غنچه چند بمانم درین چمن خاموش
شوند نغمه سرا بلبلان و من خاموش

برنگ کاغذ آتش زده سراپا سوخته
دلم بسینه و ماندم بصد دهن خاموش

بجوش شعله نماند زبان طعنه دراز
که شمع گشت سحرگه ز انجمن خاموش

بگوش نیست کدامی حدیث نشترین گفت
بتیشه ست امروز کوهکن خاموش

151
190

بسوی دیر روم از حرم صمد گویان | ز ذکر بت شود تسبیح برهمن خاموش
بهار سرمه چشم تو کرد دیوانه | که میدریم گریبان ببرهن خاموش

اگر هیچ خا[illegible] مشو | هزار بار برزند از سخن خاموش

شد آیینه الهه از شکست رنگ رخش | نگاه شوخ با سنگ بر مینای گدازش خارش
که کرد از نوا جان خراش بلبلی واقف | ندیدم در چمن یک گل که از دل برشد
نشد کی شاد از رنج بیمار دگر | وز زاری گرفتاریم ما از چشم بیمارش
بجانان بر سبیل دوستداری شکوه کردم | ندانستم که آخر دشمنان سازند طومارش
بهندوزاده رامم با مسلمانی انسی کی | دل کافر پرستم دارد زنارش
شود آن بلبلی در نوبهاران همصفیر من | که جای برگ گل لخت جگر باشد بمنقارش
نه این بر رخ کرد پیدا تیغ ماه نو | بروی آسمان زخمیست از ابروی خمدارش
نشد نیک و بد آید کلام چو گهر | متاعی گر بود ناقص نباشد کس خریدارش
شوم قربان تیر نازان ابروکمان | که شور انداخت در دلها لب خندان سوفارش

ای سست وفا عهد کسی یار فراموش
کم یاد مرا داری و بسیار فراموش

گفتی که فراموش نسازم کنمت یاد
کردی چه سبب این همه یکبار فراموش

بر روی تو اگر سوی الماس فشانی
هر سه شود از خاطر افکار فراموش

گر طرز خرام تو کند کبک دری یاد
بر کوه نماند ره و رفتار فراموش

ور خاطر من یاد تو تدبیر بماند و دنیا
شد در سر کار تو همه کار فراموش

ترکت نه مسلمانم و نی کافر دیرم
عاشق منم سبحه و زنار فراموش

اگر آید بگوشش زخم آواز نی تیرش
در صحرا طپید در خاک و خون از شوق نخجیرش

رهای در [illegible] جهان دیوانه اش را در نظر سود
بچشم مردم بینا رگ خواب است زنجیرش

گهی باریک بین هر خط مشکینش نظر دوزد
که بندد مو قلم از رشته نظاره تصویرش

هر بیابی پر آشوب هم از زلفش افتادم
بحار عنبرم شد از طلاطم موج زنجیرش

چو دیوانه در تنگنای سینه بسپارم
که هرگز نبندد انا یان بخشد هیچ تاثیرش

هر زنگ شانه خور سند بر زبانی فرو ماندم
هر های ملک سر مو نیست از زلف کمانگیرش

تا گل کامت شکفد پای کس چون غنچه‌ای
که همچون ... محمل منت ز رخ رنگ نقش

راحت قفای رنج بود خسته جان مباش
آزار اگر کشی متألم از آن مباش

چون غنچه عمر چند بغفلت بسر بری
بیدار شو بخواب درین گلستان مباش

از چشم میگسار ز مردم خبر مپرس
نرگس ز جام باده چنین سرگران مباش

صد نیزه گشت آتش گل در چمن بلند
بلبل بباغ خیز از آشیان نهان مباش

برانچه میرسد بتو راضی شو از قضا
بیهوده در تردد سود و زیان مباش

نقش و نگار دهر نماند بیک قرار
غافل ز حیله سازی هفت آسمان مباش

یک قفل بسته نیست که او را کلید نیست
بسته زکار خویش غمین در جهان مباش

نگرد ابروی او از کشمکش کاهی نشانش
کمان سخت شهرت داد در امثال و اقرانش

بدام حلقه چشمش گرفتارند کردم مردم
بچندین صید نازد گر به یک تیر مژگانش

نشیند کی ز مژگان بملاطون ناکامی
زند خون وفا گر موج از دو نشتر پیکانش

ز برج دلو اگر دید طالع یوسف
برآرد از افق مصری مه نیم ز چاه زنخدانش

کدام ابرو کمان بود بی زن تیر اندازی
که دل در خون طپید از آرزوی زخم پیکانش

نمیگردید در محشر گریبان گیر شاهد کس
ز خون عاشقان رنگین اگر میگشت دامانش

ندارد نظم منثور دگر لطفی
که از حسن ملیحان است ابر این خوان نمکدانش

کو نسیمی تا سراغ بوی جانان گیرمش
بر کشم هوی ز دل راه گلستان گیرمش

عاقلی کو تا من دیوانه گردد چاره
دامن صحرا دهم از کف گریبان گیرمش

روز تیران کمان ابرو نگردانم کهی
تنگ تر از غنچه در آغوش پیکان گیرمش

بوی پیراهن چه طوطیا کرده در بیت الحزن
گر بود فرصت خبر از پیر کنعان گیرمش

صبح محشر دوش صبا گر برسد گلی
خار خار راه شوم چون مانع و دامان گیرمش

آهوی وحشی مزاج دل که از خود میرمد
در کمند پیچ و تاب زلف پیچان گیرمش

جنس سودا بس گران بود در چارسو
کو بهاری تا به نقد داغ ارزان گیرمش

شکست ساغر لبهای بهرم شیرین نمکینش
کند رنگین چو گل بس پرده های گوش انگینش

خط سبزی که از رخسار بر ذوق نوشت این لب
هزاران شیشه صهبا فدای ساغر نمکینش

ز چشم بد نگهدارد خدا خوش خط گلرنگ
که خط سبز چمن طاووس دارد نو گل رنگینش

نصیحت سود نبود هر کرا اصل زیان دارد
ترازو را چه حاصل گر بود یاقوت با سنگینش

ملاحت لفظ رنگین کی پسندد صاحب معنی
که چون حنظل بود ارزان یکی مضمون خوش رنگینش

زمین شعر می باید شکفته چون رخ خوبان
فراهم آورد وسعت نخواهد چونکه دل تنگینش

چرا بر خار خار دل نباشد شانه را نازی
که کار زلف مشکین تو افتاده در چنگینش

ز آه ناله ام برگشت خشم تمکین او دارد
نه برخیزد منفعل زد شیشه دل به سنگینش

جان که بغم داده ام وای اگر تاراجش کنند
دل که به بند زلف بست حیف که وا رهانمش

نی تو زد دود آه من تیره شده است عالمی
ناله اگر مدد کند تا به فلک رسانمش

بهر تو جمع کرده ام این همه نقد جان و دل
روز وصال آیم و بر قدمت فشانمش

کاهش جان و دل شد نامه اشتیاق تو
گر همه عمر بنگرم گریم و باز خوانمش

دل ز فراق خون شد جای به چشم تر گرفت | زود بهار سینه ام زخم جگر کاوش
رنجه کند اگر قدم بر دل و دیده دل ستان | خانه ز چشم سازمش نقش بر دل نشانمش

بر کت اگر دهم بس داغ شد شمع دامنش
آب کنم ز سینه در برش تا دو دامنش

چنان شد عندلیب باغ محو حیرت نازش | که شبنم گشت از هر برگ گل آیینه پردازش
چه می پرسی حدیث آتش عشقی که من دارم | ز روی شمع روشن میشود انجام و آغازش
شراب سرمه آلودی بساغر چشم او دارد | بتی گشته مردم را کسی نشنید آوازش
به مرگ مردم دیوانه زنجیرست در شیون | بود از چشم آهو حلقه ماتم نظر بازش
بباد ناله گرمی دهد خاکستر دل را | شود مست ترنمها اگر مرغ نوا سازش
تغافل شد از و حیران که نه خورشید از عالم | دو عالم گشت پر و زخرده من کرا اندازش

درون سینه برکت الکنان رحمی دارم
ناز
که غیر از تیغ یار نبود محرم رازش

ز روی آمدست مرا عشق یار بیشتر | به هر الم آفت گست و بلا صد هزار بیش

صهبای صبح خواه نبود چاره آب زن
بهتر ز هر چه هست ساغر بیار بیش

در فصل گل ملول و در عهد گل کارش
آمد گل همین ز خزان و بهارش

خواهی اگر سلامتی جان نهال بشکن
از جای خویشتن قدمی بر ملازمش

یوسف خجالت از تو ز کم مایگی کشید
با نقد جان نیامد بهر نثارش

این سال ذیب در غریب تو می‌خواند
از من کسی بحیله نبرد دست کاریش

در کوچه عمر بسر می‌بریم ما
هرگز کسی نرفت از سر پهلوی ازنش

دنیاست گلشنی در وازه‌اش
کندند چاه در پس و چیدند خارش

برکت که آرمید درین داوری هست
صیاد در قفا و گریزان شکارش

کی ماند دل سوخته پنهان آتش
سر چو شمع سر آرد ز گریبان آتش

کف خاکستر بلبل نشود هم نسخه آب
برق حسن که خوش زد به گلستان آتش

تا ز یوسف نشود بیزار زلیخا نشود
می برد عشق سوی مصر ز کنعان آتش

هر شب از داغ فراق تو مرا همچو شمع
آید در دیده و در سینه سوزان آتش

گریه گو تا بنشیند که کاری آتشی گرمی
رخم امروز بکار است ز خون مژگان آتشش

شیر مردان ز خطر بیشه تهی ساخته اند
بلکه از ناله گرم بنیستان آتشش

وانت برکه بار عشق شراری گر زند
دامن ناز تو ادر زنت فراوان آتشش

نو بهار رسید در چمن شراب بنوش
مدور ساغر گل باده را شتاب بنوش

نو خضر میطلبی گر تو عمر جاویدان
کنار چاه زنخدان نشین و آب بنوش

نهان سوخته چون آفتاب قانع باش
ز جر آب بیک کاسه چون حباب بنوش

سبک ز خواب گران خیز همچو شبنم گل
بوقت صبح می از جام آفتاب بنوش

دمی که خوش گذرد در جهان همان عیش است
شراب آن نکه خانه و ماه خراب بنوش

غلام نرگس مست تواند محتسبان
بیا ده بزم بهار را و بی حجاب بنوش

سحر رسید ز هاتف مرا اشارت
که می بنغمه چنگ و دف و رباب بنوش

مکن گریه آن چنان که لباسی ز آب بنوش
پیرهن لطیف بزنگ حباب بپوش

بپوش

ساقی کوثر ازمی کوثر بخش جام ضرور — عیب شراب خواری من با شراب بپوش

از چشم بلبلان بود خرم بر — از برگ گل بعارض رنگین نقاب بپوش

دیوانگی من که برادر است عیب — در ذیل این دو سلسله مشکناب بپوش

چون شمع التجا به بفانوس بی — پیراهنی بروش خود از التهاب بپوش

تشنیم شود مباد و ریزدار فلک — این حسن گرم از نظر آفتاب بپوش

برکت هر انچه کرد خطا جامه عفو کن
یا رب گناه او تو بذیل صواب بپوش

ساقی بود ضرور درین نوبهار رقص — می ده که تا کنم بسرود هزار رقص

تا بوس از نشاط در اندک زمان شود — هر کس که میکند بهوا چون شرار رقص

برخاک من بیا نفشان دامنی که باز — بر اوج از حضیض کند این غبار رقص

درباغ آرزو دل پرداغ من هنوز — دارد بشوق وصل تو طاووس وار رقص

کردند راه نغمه ایات ط بند — دریا دگر نماند درین روزگار رقص

تا شد بدور ساغر چشم تو باده نوش — اموخته زاهد پرهیزکار رقص

برکف کنیم باز بدیوانگی خویش
داریم با بسلسلهٔ مشکبار رقص

می بکش در شرابخانه برقص | بنوای دف و چغانه برقص
دست افشان و پای شوق بکوب | خوش برآور ز دل ترانه برقص
از لبش آب زندگانی نوش | خضر باش و جاودانه برقص
دلق تزویر را بزن آتش | با دل صاف صوفیانه برقص
جعد مشکین و زلف عنبر بو | گر بدست آیدت چو شانه برقص
گوش نه بر نوای نالهٔ نی | گریه آغاز و بی خودانه برقص
گل شکفته است در چمن بلبل | یا برون نه ز آشیانه برقص
آتش شوق گر بدل داری | چون سپندی بدین بهانه برقص

کرم کن خاطر فسردهٔ خویش
برکت از بادهٔ شبانه برقص

زنهار مکن با من شوریده سر اخلاص | خوش نیست بدیوانه بلی اینقدر اخلاص

نالیدن نی این همه از همدمی اوست / آری نبود نیها ز لب شکر اخلاص

نگذاشت که از سینه رود تیر تو بیرون / از بسکه به پیکان تو دارد جگر اخلاص

با ناله گرمم نشود صحبت دل راست / در سینه و آتش نبود همدگر اخلاص

با بوی از آن سوی ختن برد نسیمی / با زلف تو درخواست کند مشک تر اخلاص

هم خانه نگردد [illegible] / اظهار کند قحبه دنیا بزر اخلاص

برکت بحذر باش ز آمیزش خوبان / کاین طایفه مربوط کسی نیست در اخلاص

غرض

نه ز میخانه مرا نام و نشان بود غرض / حدیث شیخ کی پیر مغان بود غرض

ساقی من که بمن جرعه عنایت میکرد / بی غرض تربیت هر دو جهان بود غرض

نیست و رندی که درین مسئله اندیشه بود / بلبل ما همه را شور و فغان بود غرض

هر که آمد بخرابات دمی خوش گذراند / قوت دل نغمه رمی قوت جان بود غرض

زاهد و شیخ و برهمن بت و دیر و کعبه / همه کس را ز ریاست و نشان بود غرض

طفل اشکی که ز چشم ترم افتاد کجا / نیست معدوم مدلش غرض بیان بود غرض

آنکه برکت بسبوکش شده مشهور بخلق
یادگاری ز جهانش بجهان بود فرض

بر من همین دو شیوه بود جاودانه فرض
بنگ صباح سنت و راح شبانه فرض

نی گریه‌های سحر من بمحو خشیت است
کردند این نماز مرا پنجگانه فرض

مطرب نوا مکن که درین موسم بهار
واجب شده است رقص و شنیدن ترانه فرض

غافل مشو ز فکر معیشت که بوده است
بر هر کسی تدارک این آب و دانه فرض

تا کی مقید خس و خار جهان شوم
آخر پریدن است ازین آشیانه فرض

تا سر بپای تیغ نهادیم بی دریغ
باشد کجا بمشرب عاشق بهانه فرض

از بسکه نیست قدر سخنور درین بلاد
برکت مرا شده است نشستن بخانه فرض

یابد صدف از ابر بدامن گهر فیض
محروم نرفتست گدای ز در فیض

خورشید جهانتاب شدن نیست بعیدش
گر مهر تو بر ذره نماید نظر فیض

آیینه صفت چشمه همت همه خشک است
یک قطره نماندست بعالم اثر فیض

سلیمان [illegible] بلبل صبح | دارند نهالی که ندارد ثمر فیض

ریزد گل مقصود ز دامان دو عالم | نگشاید اگر بلبل ما بال و پر فیض

شیرین همه را از سخنم کرد گوش است | بی‌پرده فشاند نی کلکم شکر فیض

برکت ز دل صاف من آیینه صفا یافت
در باب نظر باری یوزن گر فیض

مکن بر الفت این هر دو اعتبار غلط | وفای یار غلط عهد روزگار غلط

حسن و بغیر تو آرام تهمتی باشد | ز درد هجر تو صبری غلط قرار غلط

بد در حسن تو آسوده کی دروغ دروغ | نظر به تو امید نشود کار غلط

حسن آن نهال خرام بیرام که تدارک | نکرد جانب من راه نوبهار غلط

توان نی که کلی بر غرارم افتانی | غلط بلطف تو ماندم امیدوار غلط

رقم بکلک ازل آنچه شد همان باشد | نمیشود خط تقدیر زینهار غلط

چو شمع از سر شب سوختیم تا دم صبح | بوعده تو کشیدیم انتظار غلط

نماند [illegible] بیچکس [illegible] | توقع [illegible] ز ابنای روزگار غلط

سخن قاصد و پیغام صبا بود غلط | وعده آمدن دلبر ما بود غلط
ناله ما بمدد کاری بود سست | امتحان نی و تقلید درا بود غلط
میشنیدم که وفاداری ز آخر دم | اختلاط تو با ارباب وفا بود غلط
چشم تر داغ دل آتش جگر بود صحیح | شمع سان خاطر آسودن بما بود غلط

من و برکت می و معشوق و چمن بود دروغ
کن کجا یار کجا باده کجا بود غلط

زجان و دین مسجوم ازان ربط | که تا پیدا کنم با دلستان ربط
بسنگ آزرده کی گردد که دارد | دل دیوانه ام با کودکان ربط
مزن ای محتسب بر سنگ زنهار | که دارد شیشه با نازکدلان ربط
نوا از عضو عضوم می تراود | چو نی دارم بصد شور و فغان ربط
بگلشن آشیان می بست بلبل | اگر میداشت او با باغبان ربط
مرا معذور دار از پند واعظ | که دارم بیشتر با میکشان ربط
دل صد چاک خواهشم نداری | کنم با کاکل عنبرفشان ربط

١٥٨

شدم برکت چو موی باریک در فکر
کند تا با من این موی میان ربط

اگر ز جانب او قاصدی بیارد خط
بگریه خون ز گریبان من فشارد خط

کجاست وصف طپش به بسمل من غرض
بگیر ز خون دلم کس باو نگارد خط

کند چو آینه اظهار جوهر خود اگر
ز جوش دعوی صدق و صفا برآرد خط

ز بام نامه من باز کردو راند
که همچو کاغذ بادیش بشمارد خط

نوشت یار مگر حرف صلح برکت را
چنین که بر سر و بر دیده میگذارد خط

نبود گر بوصل یار نشاط
چکنم من بروزگار نشاط

جام و مینا تهی چه کیفیت
دارد از باده میگسار نشاط

عندلیبی اگر بدام گشد
بشگفد گل گل از هزار نشاط

تشنگان شهید ناز ترا
بخشید تیغ آبدار نشاط

باید از انجمن سحر رفتن
چکند گل بخار خار نشاط

گل وصل رنج خاطرست مرا ‌ ‌ ‌ نکنم بی تو سیر بازار نشاط [?]

تلخ گردید زندگی برکت
گشت بی یار ناگوار نشاط

عشق تو چون سپهر بود در زمین محیط ‌ ‌ ‌ هرگز نجات نیست کسی را ازین محیط

روزی رسد به بحر نظر [illegible] گشته ‌ ‌ ‌ نوشین است در دل اندوهگین محیط [?]

کارم بگریه کرد ده روز اینچنین نماند ‌ ‌ ‌ پیدا کند ز چشم پر نم آستین محیط

کشتی دل به بحر محبت شکسته شد ‌ ‌ ‌ مشکل که او برآید ازین سهمگین محیط

سیراب گشت عالمی از لطف تو مرا ‌ ‌ ‌ لب تر نشد بقطرهٔ آبی ازین محیط

بر عرش موج حسن جمال تو میزند ‌ ‌ ‌ گردست عالمی ته و بالا همین محیط

بسیار خودرا غرق بدریای عاشقی
برکت شنا بکار نیاید درین محیط

گاهی بمن نخواسته جانانه اختلاط ‌ ‌ ‌ عاقل چگونه کند بدیوانه اختلاط

روزی اگر کند دل صد چاک یاوری ‌ ‌ ‌ من هم کنم بزلف تو چون شانه اختلاط

شاهی اگر تو را نظر جوشش با بتان
اول بکن به سیر صنمخانه اختلاط

ایمن مشو ز دوستی آتشین رخان
بنگر چه کرد شمع به پروانه اختلاط

غافل بر آشنایی او اینقدر مباش
دارد هزار کس که به بیگانه اختلاط

آتش‌نوای دل من ز تو ظاهر است
دارد همیشه برق با این دانه اختلاط

زنهار دل برابطه دل‌آشنا منه
چه اعتبار بطفلانه اختلاط

هرکس که شود بیار محظوظ
نبود ز گل و بهار محظوظ

من ز آتش لعل او کبابم
او با می خوشگوار محظوظ

هر گل که شنید ناله‌ام نیست
با زمزمه هزار محظوظ

گر در سینه بلبلان بود شور
باشند بخار خار محظوظ

عمریست چو لاله‌ام درین باغ
با خاطر داغدار محظوظ

هر شب ز گداز دل چو شمعم
با دیده اشکبار محظوظ

نشود بباغ فردوس
بی روی تو زینهار محظوظ

لیکن نظر بر جمال او واعظ / سخن بوالهوست گو واعظ

عشق کرد است بیقرار مرا / صبر در طاقت ز من مجو واعظ

تا گشته‌ایم چو شانه عشق زلف / بسته‌ام دل بتار مو واعظ

باشد آیینه جمال پری / شیشه و ساغر و سبو واعظ

من حباب شراب سبدانم / لیکن این پوچ گفتگو واعظ

زود عمامه در بغل بگریز / گر بود پاس آبرو واعظ

کی ز پند تو میکند برکت / ترک یار ستیزه خو واعظ

سالها در این بزم با داغ تو سوزانم چو شمع / میکشم از سینه صد آه دگر با هم چو شمع

آتشی در استخوان و مغز من افروخت عشق / اشک و آهی مانده است از جسم و از جانم چو شمع

گرم رویی گر نکردی این آتشست باک نیست / سوختی نامهربان با داغ هجرانم چو شمع

زان گل آتش بخاطر خار خاری دارم شبنم / گرد آخر گریه در جمعی پریشانم چو شمع

گشته‌ام واقف کنون از التفات شعله رو / سر کل آتش بر آورد از گریبانم چو شمع

١٦٠

بشعله رو کر تشنود ام تب غم سوز و گداز
تا سحر که اشک ریزانش نهفت انجم شمع

تا نهان از چشم تر کردید امشب شعله رو
پای تا سر سوخت گشت داغ هجرانم چو شمع

اگر برم طرف حسن بی حجاب رجوع
مرا چو ذره نباشد بآفتاب رجوع

معطر است دماغم بنکهت زلفی
که رنگ نافه ندارم بمشکناب رجوع

بچشم مست تو گردیده ام ز بس قانع
مرا کجاست چو مردم بسوی شراب رجوع

سماع اهل سخن از صریر خامه بود
نمی بریم چو صوفی بسوی رباب رجوع

کسی که محو شود بر جمال ساده رخی
کند چو آینه بر دین بر آب رجوع

سواد شعله تواند ز دود روشن شد
بود چو شمع از آنم بالتهاب رجوع

تشهدست خاک در مرتضی علی برکت
توقع است ثنا را بهیچ باب رجوع

آتش داغ تو در سینه نهان دارد شمع
هر شب از دیده تر اشک روان دارد شمع

بال پروانه طلا رنگ باتش سازد
کیمیا از نفس شعله فشان دارد شمع

ز بهر عالم آسودن دلی خاموشیست / در جگر جا به تحریر زبان دارد شمع

برقع سیکر خود مکند از فانوسی / حذر از بحث این کرم زبان دارد شمع

طرز ما سوخته کان عالم دیگر دارد / همچو من بستو کجا بر فرض جان دارد شمع

بر لب او سخن از گرمی اگر سوخت کجاست / در دهن بسکه زبان شعله فشان دارد شمع

شود افسرده دل از زاهد در نفس
برگ از باد سحرگاه زبان دارد شمع

چو او نبود ستمکاری باین وضع / جفاجوی دل آزاری باین وضع

آیا بینی که مسیا زد هلاکم / نگشته یار را یاری باین وضع

بر نبض او بماند هی که جان داد / نمیرد هیچ بیماری باین وضع

باو گفتم که ای یار گل اندام / شکستی در دلم خاری باین وضع

ندانم می کجا خوردی که بد مست / بمحفل آمدی باری باین وضع

لب دشنام و در هر گام لغزش / چنین گفتار و رفتاری باین وضع

دستی جالب بر تن جامه چون گل / برآشفته دستاری باین وضع

۱۶۱

هزاران باده نوشان دیده ام من — نه دیدم چون تو میخواری باین وضع

جوابم داد ای شوریده خاطر — مکن اظهار گفتاری باین وضع

سراپا ناز معشوقانه باشد — چنین کردار و اطواری باین وضع

نکو با من بحال خود نظر کن — که داری چشم خونباری باین وضع

ز اسلام اینچنین انکار در دل — بلب از کفر اقراری باین وضع

درین بتخانه چون ناقوس رهبان — بقید ناله زاری باین وضع

گسستن سبحه و زنار بستن — مسلمان میکند کاری باین وضع

بپاسخ گفتمش ای راحت جان — تو داری چشم و رخساری باین وضع

نباید ترک مذهب ترک مشرب — ترا چندی بود دینداری باین وضع

چو عاشق من شدم بر تو مکن عیب — تو هم حال دل افگاری باین وضع

بهار سینه پر داغ من بین — که نشگفته است گلزاری باین وضع

باندازی که برکت گفت اشعار — که میگوید سخن آری باین وضع

بود دشمنی با کسی نکردم من نزاع — بی سبب با دل است میدارد نوای دشمن نزاع

در بر دو دوش تو چون دیدم این پیرهن قبا — بلبلان را با گل افتاده است در گلشن نزاع

ننماید روی تو قرار و زنار زلف — چون نه افتد در میان کافر و مومن نزاع

بر سو ایک روز در بارد خواهی شد سحاب — اینقدر خوش نیست با چشم پر آب من نزاع

در دلت از من خلاف است سوگندی — میشود معلوم هنگام سخن گفتن نزاع

ناله من سوخت آخر در میان سینه دل — داشت از دست بلای این برق با خرمن نزاع

در بهار امسال حبیب و داغ نیم خواهد در
لکه میدارد جنون برگ سبزه هم با من نزاع

بصورتی که مرا کرده ز یار وداع — کسی مباد ز یاری بروزگار وداع

زبون در غربت چه سیاه چه ضعیف روز بود — که من شدم ز تو با چشم اشکبار وداع

قرار و صبر تو اکنون ز من چه میطلبی — که کرده رفت ز من دل مرا قرار وداع

چو فی شدت کره ناله ها بهر شدم — گهی که کرد مرا طفل نی سوار وداع

خمار ساقی گلرنگ زود شکن — بیا که ساغر می میشود بهار وداع

مرا نشاند بخوناب گریه رفتن تو
ازین زیاده کند با دلم چکار وداع

تو نیز محمل خود را بناقه بر بند
سحر رسید و شدم من ز کوی یار وداع

چون نسیم گلها اندرین گلستان تو جمع
خاطر من نیست از زلف پریشان تو جمع

از شکفتن در چمن گر تنگ می‌آید بجان
غنچه را دل نیست از لبهای خندان تو جمع

پایمال قامتت هر سرو باشد قمریان
در چمن گشتند بر سرو خرامان تو جمع

صد هزاران تشنه کاما هیچو یوسف آمدند
بهر آبی بر لب چاه زنخدان تو جمع

خاطرت ابرو کمانا روزی جمع آن نمود
کرده ام در سینه خود تیر و پیکان تو جمع

کس نکرده سیر چشم از نعمت دیدار تو
هر زمان باشند مردم بر سر خوان تو جمع

برکت امشب گریه چون من بچشم آورد زور
بی سبب لخت جگر نبود بمژگان تو جمع

بی خاک کوی تو نشود نقش جبین صداع
صندل چگونه رفع کند این چنین صداع

تا بوی زلف تو نشود صندل سرم
زنهار بر طرف نکند مشک چین صداع

ساقی ز چشم مست تو بردم خمارها
باشد علاج لعل لبت بهر این صداع

یک شب بیا و دست به بنشانیم بمال
از سر ببر بگوشه نیم آستین صداع

هرگز نمیرود تب عشق تو از علاج
در دل همین حرارت و در سر همین صداع

بر بالش گل ار ننهد سرم قرار
ای همنشین چه جای که مردم ازین صداع

بر لب ز گریه درد سرم کم نمیشود
افزون کند بلی دل اندوهگین صداع

داغ هجران تو آتش بدل انداخت دریغ
شمع ماتم کده از گریه مرا ساخت دریغ

شرر شوق که در سینه فراهم شده بود
شعله گردید و سر از جیب بر افراخت دریغ

طاقت گرمی نظاره حسن تو نداشت
دل که بود از رو تو بگداخت دریغ

سینه ریش نمودیم نزاری پیمبر
حیف مرهم بکسی داد و بپرداخت دریغ

درد و غالبش که بسر عمر گرامی کردم
عاقبت بر سر من تیغ جفا آخت دریغ

هیچ معموره تن نیست که ویران تو نیست
غمزه خشم تو بر کشور جان تاخت دریغ

در بساط دل شوریده [illegible]
داد و او دل بتو ما هوس باخت دریغ

هیچ سعی با دل دیوانه بجایی نرسید
کوس شهرت بعبث این شیفته بنواخت دریغ

بود بر گرد سواد خط آب حیات
کس ادا بندی اشعار تو نشناخت دریغ

حرف عمرم شده در نامه و پیغام دریغ
حاصلم کار نشد از لب خود کام دریغ

چشم مست تو در آن باغ که ساقی شده بود
داشت نرگس بکف از باده تهی جام دریغ

نقش من طالع وارون ننشاند بکام
میکنم جان چو نگین در طلب نام دریغ

ناله چون بلبل آخر بچمن سود نکرد
ماند خاری بجگر از رخ گلفام دریغ

من از زلف و رخش حرف افسوس نماند
می برم داغ بدل از سحر و شام دریغ

نقد و ساخته خشکی دماغ نخستم
داشت چشم تو ز من روغن بادام دریغ

بر رخ ابروی چون تیغ ندیدم گشت
زود برگشت هلال از لب بام دریغ

شب ضرور بود در این انجمن چراغ
افروختیم تا زند بداغ کهن چراغ

با شمع شام زلف ترا احتیاج نیست
دارد ز تاب حسن تو در هر شکن چراغ

روشن ضمیر شب گذرانند سوز و ساز — نفع ندید بیت سحر سوختن چراغ
روشن کنم ز برگ گل امشب غمت ها — روغن شد آب خون جگر چشم من چراغ
بخت سیه فکند ما بین شام غریبم — افروختن نصیب نشد در وطن چراغ
در خاطرم ز تیرگی کور فکر نیست — گردم ز داغ عشق تو من در کفن چراغ

بر کت جگر گداز چو یعقوب کرده ام — از گریه روشن است بیت الحزن چراغ

حال با دل سنان شنود درد — این سخن را که گفته بود دروغ
جعد مشکین نهفته نتوان داشت — بر سر شعله نیست دود دروغ
وعده ننمود کی وفا کردیم — انچه کردی تو وعده بود دروغ
انکس نگه نمیدارد — چرخ مینو شد این کبود دروغ
ابروی یار نیست گر محراب — نکنند اهل دل سجود دروغ
دشمنان لاف دوستی مرزنید — لب تمام همه حسود دروغ
راست با من نگشت کج سخنش — هر قدر کاستم فزود دروغ

١٦٣

گر دل چو غنچه ام ز بر گلت ... کی نسیم صبا کشود دروغ

در باغ بی‌تو سرو و نیاریم بر ایاغ
ما را چو گل بس است ز خون جگر ایاغ

رنگین چو گل شراب اگر شد عجب مکن
افتاد عکس لعل لب یار در ایاغ

گردد ز بس شکسته اگر شمع انجمن
پروانه سان ز باده برآورد پر ایاغ

بی تو اگر کنم هوس میکشی به بزم
مد نظر مرا بود از چشم تر ایاغ

مینای می ز گریه در آمد به شور او
از لعل یار گرد سخن اینقدر ایاغ

درد سر خمار بشد از دل بهرود
از باده کرده پرتو تیغی اگر ایاغ

بر گلت در انجمن نمود ز تو نرگس
از چشم مست یار ندانی چرا ایاغ

کرده‌ام روشن به هر محفل ز چشم تر چراغ
کی فرو آید به سر شور زین من بر چراغ

نا خلف فرزندم و روشن بکردم تشنگی
شمع بر گور پدر بر تربت ما در چراغ

من فقط ای شمع زود پروانه حسن توام
بال و پر هرگز نمی‌سوزم به شب بر چراغ

گر براندازی نقاب از تاب حسن گرم تو
شمع سیما میشود در انجمن ساعی چراغ

زلف مشکین تو بر هم کار خوبان میکند
هیچ باری کار روشن هر گز نماند در چراغ

گرم نالی های من است لعلم روشن ابیت
همچو طاووس بود هر داغ بر پیکر چراغ

من چراغ داغ دل ابرست اگر روشن کنم
بر سپهر و بزند دگر خورشید در محشر چراغ

گر روم در باغ سازد نکهت گل بید باغ
مینماید پیچ و تاب زلف سنبل بید باغ

در چمن آن غنچه لب خفته است و میلرزد دلم
تا نه بر خیزد ز خواب از شور بلبل بید باغ

نی تو هر گر با مزاج من نمیسازد شراب
میشوم از خوردن یک ساغر مل بید باغ

شانه را آهسته ای مشاطه بر موی تو کش
میشود از نه پیچ و تاب کاکل بید باغ

کی ره فقر و فنا خورسند در روی کشیدن
گوشه گیران را امیدارد تو کل بید باغ

باده را آهسته در پیمانه میریزم ازان
تا نگرداند ترا آواز قلقل بید باغ

این غزل گفت که از کلک گهربار تو جست
میشود از رشک او طالب ... اهل بید باغ

سیر کوی تو کردم رسیدن موقوف
خاک بیز بدن و بهبودی گردیدن موقوف

روزگاریست که بستم ز نظربازی چشم
کرده ام آینه روی تو دیدن موقوف

سیلیم شکر که از کاوش او آسوده ام
خار عشق تو بدل کرد خلیدن موقوف

بی سبب نفعی نگرفتم ز گل و جوش بهار
ساختم بهر چمن جامه دریدن موقوف

دشنه ناز تو دیگر بدل خود نخورم
در گذرگاه تو کردیم طپیدن موقوف

بلبل افسانه گل های سبب بستم بسیر
کردم امروز من این نغمه شنیدن موقوف

نیست این موسم شورش مراجی
بهتر آنست کنی ناله کشیدن موقوف

ستم نکرد با من یاقوت یار حیف
خمیازه ام چو جام بود از خمار حیف

کوتاه دستیم لعل عنان آورد مرا
دامان دلستان نگرفتم هزار حیف

گاهی نمی وزد بگلستان من نسیم
نشکفت همچو غنچه دل داغدار حیف

چون نقش پا بخاک مذلت فتاده ام
در کوی او نبرده مراد از روزگار حیف

مارا مده فریب ختن ای نسیم صبح
راضی بخانه نکهت الفت بدست زلف

همانند لاله آتش داغم فسرده ماند ... دامن نزد بباغ نسیم بهار حیف

بیهوده اینچنین گذرد دگر بغفلتی ... بر این دو روزه زندگی مستعار حیف

مژگان مرا بچنین حالت ز خون لاله است
برکت کهشت خبر نگرفت از شکار حیف

از گشتنم نگردد دل خویش یار صاف ... این آینه نگشت گهی از غبار صاف

هرگز نیافتیم نشان خدنگ عشق ... بگذشت آنچنان ز دل بیقرار صاف

گر دل دورت از رخ ما گریه شست ... آورده ایم آینه از زنگبار صاف

از حیرت جمال تو ام مست بیخبر ... از بس که گشته مشتعل آینه تار صاف

ساقی بدرد باده چرا میکنی خراب ... در شیشه تو هست اگر می بسیار صاف

خاکم بتو دود داد غبار مرا بباد ... لیکن هنوز نیست زمین زغبار صاف

ز بهر نیم بوسه اگر مسکینم سوال
برکت جواب میدهد آنکه عذار صاف

شد هر دو سو بعارض او بند و بست زلف ... دل را نماند راه گریزی ز شست زلف

مستانه از شراب پریشانی خودم
گشتم بدور حسن تو ساغر بدست زلف

جوییم چیان درستی خاطر ز روزگار
افتاده است کار مرا با شکست زلف

آشفته شانه وار بجایم که داده ام
دستی بدست کاکل و دستی بدست زلف

بار امده فریب خوردن ای نسیم صبح
راضی کجا به نکهت مشک است مست زلف

تا دیده ام بروی تو معلوم کرده ام
ماری برای من شکن نفس نشست زلف

برگشته ایم سلسله جنبان دود دل
بیعت درست ساخته ایم از شکست زلف

گشود بار دگر بر عذار جانان زلف
نمود خاطر جمع مرا پریشان زلف

چو شانه زخم دل من چگونه به کرده
هزار نافه مشک است بسته در ان زلف

ببرد او شب آفاق کافرستانی
اثر بعهد تو نگذاشت از مسلمان زلف

مرا چنان ز نظر بازی جمال تو شنید
که بست سلسله بر پای مهر تابان زلف

کمند جذبه جنون شد بهر طرف است
چه حاجت است بران چهره درخشان زلف

هزار گونه گرفته است در تماشا ست
که نکته برخ او کم زمار پیچان زلف

بجز ز خاطر برگ گل نرفته است هنوز
بروی باد صبا اینقدر مفشان زلف

با دل و دین خریدار تو باشد یوسف
طرفه دیوانهٔ بازار تو باشد یوسف

گر باین خال و خط و زلف بگلشن آئی
عندلیب گل رخسار تو باشد یوسف

نبود هیچ چو آیینه ز حیرت خبرش
محو نظارهٔ دیدار تو باشد یوسف

با دبستان تو زنهار نگوید سخنی
خامش از خوبی گفتار تو باشد یوسف

در چمن جمله فراموش کند طرز خرام
بندهٔ قامت و رفتار تو باشد یوسف

گرچه در مصر چو جان کرد زلیخاش عزیز
در گلستان کی توی خار تو باشد یوسف

نا امیدان جای طلبگاری گلست بشمار
در مقامی که خریدار تو باشد یوسف

بگوش گفته عزم کرمت این انصاف
ترا ضرور بود یار مه جبین انصاف

تو غمزه را که به بیداد خوب سر دادی
چه خواهد از تو کسی ای ظلم آفرین انصاف

تو نام خویش بجور و ستم برآوردی
ترا چو نیست نگین نیست دلنشین انصاف

١٦٧٠
١٤٦

تو خون بیگناهان ریختن روا داری
طریق عدل همین باید و همین انصاف

سوای سوختن آتش دگر نداند کار
طلب کنم چه ازین آه آتشین انصاف

همیشه تیغ تطاول کشیدن بنداری
رواج یافت بعهد تو اینچنین انصاف

کجا روم طلبم از که داد خود زتو
نه بر سپهر بماند و نه بر زمین انصاف

بنشین من نبود ساعتی تا کنم هزار بار صرف
دین و دل داشتم کردم بعشق یار صرف

یاد دهان تنگ او تا نیستی پیدا کند
غنچه خون دل نماید در چمن بسیار صرف

گر میسر در جهان یار روحی مطرب شود
تا قیامت عمر باید کرد در این کار صرف

شاهد احوال باشد سرخی منقار او
خون دل قیمیکه طوطی کرد در گفتار صرف

صحبت از خشم دل بخور چون برس نیافت
گشت عمرم در پرستاری این بیمار صرف

در بر خود جامه کاوزده بودم از حرم
کردمش هر تار در نابیدن زنار صرف

عالمی با زر خریدار شد و من مفلسم
من بسودا الس کنم صبر و قرار صرف

عرضی کنم اگر تو کنی خون من معاف
رسمیست نیکنند خطای کهن معاف

بس خشمگین برآمدن خوی سرکشد
شیرین نمیکند گنه کوهکن معاف

آرد بچین زلف تو گر مشک التجا
گردد باج و خراج خطا و ختن معاف

زنار را بگفتهٔ کس باز نگسلم
تقصیر من بلطف کن ای برهمن معاف

باشد شمع تا که نسوزی جگر بداغ
جرم تو کی کنند درین انجمن معاف

تا نقش نام تو بنگین دل بنشست
زان کرده ام ز خون عقیق یمن معاف

برکت بعاشقی تو شهر آواره گشتنیت
گردم ترا ولیک برای سخن معاف

تنها نه با من است نسیم صبا حریف
گل هم حریف و بلبل رنگین نوا حریف

جمعیتم نبود ز پریشانی محال
گردیده ان دو سلسلهٔ مشک سا حریف

پیش رخ تو تاب نظاره نمیشود
آئینه گشته است سراپا بما حریف

بر سلطنت ز بخت من اسکندر خراب
در پرده بود سایهٔ بال هما حریف

تاثیر در تو صحبت بیگانه کرده است
ورنه با آشنا نشود آشنا حریف

افغان بحال یک کف خاکی که شد باد
آتش حریف و آب حریف و هوا حریف

برکت مرا نبود ز حریفان چه شکوه
اکنون ببین که خود شدن آن هر یکی حریف

شد ز گرمی می یار بجلوه عرق
ز آفتاب بپرورد عذار ماه عرق

مرا بجرم بکس جای رو نمودن نیست
ز پای تا سرم از کثرت گناه عرق

سرشک بر من ام نیست انکه می نگری
بریزد گرد ز تاب رخش نگاه عرق

طلاطمی بکو آب فتد اگر بجلوه
ز عارض تو برین طرف سیاه عرق

بروی نقش قدم همچو گل شد رنگی
گر شد ز پای نگارین بجلوه راه عرق

گهی بمشرب ما انقدر روا باشد
که میکشم ز انکور گاه گاه عرق

مرا ز هر بن مو نیست چشمه جاری
بسینه کرد حیا دل ز تاب آه عرق

ز باز پرس خط تست یا ضعیفان را
که هیچکس نکشید است از گیاه عرق

بروی لاله و گل شبنمی شود دیر
کهی که چراغ دل افشاند از حیا عرق

منم بدیدن حسن تو آن چنان مشتاق
که اینچنین نبود هیچ در جهان مشتاق

ز دل بگاه دهن تو شوق کلم میگردد
چنان تو گرم جفای و من همان مشتاق

ندانمت که گلی از کدام گلزاری
برنگ و بوی تو ماندند بلبلان مشتاق

کجاست شعله که از رنگ گل بلند شود
بآتش است خس و خار آشیان مشتاق

کدام غنچه لب آتش نوا بسوخت آ
نمود بلبلها که باین فغان مشتاق

بجای آه سر از سینه میکشد سروی
که مانده ام بملاقات خوش قدان مشتاق

قسم بجان عزیز تو میخورد
که مثل او نبود هیچکس بجان مشتاق

تا ز تاب رخ دلدار ما دارد عرق
شبنم از خجلت بروی گل بجا دارد عرق

گفتگوی عاشق و معشوق تا بر زبان است
من شدم از بیم آب او از حیا دارد عرق

شبنم باغ تو چشم بلبل و پروانه است
شمع همچون شاخ سر تا بپا دارد عرق

میکنی از شرم یک نظاره اش صد بار آب
باز میگوئی که آئینه کجا دارد عرق

در گلستان تا بچشم خود خرامش دیده است
قمریان سرو شما زیر قبا دارد عرق

تا بهار عنبر خط ترا نظاره کرد — از حباب آینه دریا تماشا دارد عرق

هر مجلس که ندیدان دل بستان را حجاب
گل ز شبنم غنچه از دست صبا دارد عرق

لب میگون تو چون دید بکهسار عقیق — شد بصد خون دل خویش خریدار عقیق

تا ملک تشنه لب شوق بجای لب یار — بلبل از برگ گل آورد بمنقار عقیق

تا م ز طمع تو با نقش نگین دل یاقوت — نیست از کندن جان هیچ خبردار عقیق

دعوی خون جگر خوردن او باطل بود — کار کی پیش برد از لب دلدار عقیق

خواهی ایمن از تشنگی روز حساب — در دهن از جگر تفته نگهدار عقیق

کرد با خون جگر نسبت لعل تو درست — با لب سنگ آن در راه تو صد بار عقیق

ور بن چشم نگاه داشته باشد سهیل
برکت از لعل لب او طلبکار عقیق

دیده پر خون تا که دامان گریبانم شفق — رنگ مینا زد سحر از چشم گریانم شفق

تا کلو در خون دل خورشید [illegible] — خوب [illegible] دامانم شفق

گر چمن سیر اشود چون شب بهار داغ من
گل یکی نی رنگ باشد در گلستان شفق

صبح و شام از خورد خون جگر گلگون میکند
بر سر خوانی که شد یکروز مهمان شفق

تا مرا مجروح گرداند تیغ ابروی تو
بر فلک مسکیر زد از زخم نمایان شفق

گر شبی پر دبیح من گریه مالدا آستین
رو سیه شد صبحدم از روی تابان شفق

بلبل از اشعار رنگینم سراید گر غزل
صبحدم برگت شود قربان دیوان شفق

اگرچه همچو خود داشتم هزار رفیق
هزار حیف نیامد یکی بکار رفیق

خجل بخانهٔ زنجیر همچنان ماندم
نگشت تا دل دیوانه ام بحصار رفیق

هزار بار سینه را گرفته چو نیست گشتم
بمن کجی که شود زلف تابدار رفیق

نمای ابر گهربار را ثبات دهم
اگر بود من چشم اشکبار رفیق

شراب و نقل و مینا و مطرب خوش خوان
برای عیش بود کافی این چهار رفیق

هزار شکر خداوندگار ساز کنم
که روزگار رفیقم شد و یار رفیق

بداز چشم زنان از مردمان گشت رفیق
بس است با تو همین فضل کردگار رفیق

۱۴

بر من که جفا کردی کی بود ترا لایق ‌ ‌ ‌ این شیوه نمی باشد با اهل وفا لایق

از خلق دعا بشنو ای نور نظر بس کن ‌ ‌ ‌ خون ریختنت نبود هر صبح و مسا لایق

کم حوصله در دولت هنگامه بر انگیزد ‌ ‌ ‌ تاج سر سلطانی نبود بگدا لایق

رو از تو نگردانیم سر از تو نمی پیچیم ‌ ‌ ‌ ارشاد بکن باشد کاری که بما لایق

بر بستر بیماری افکند مرا خیمت ‌ ‌ ‌ این درد که من دارم نبود بدوا لایق

در بزم اگر سوزی ای شمع بجا باشد ‌ ‌ ‌ هر کس که سر افرازد او دار است سزا لایق

دیوانه بعریانی خورسند بود [illegible]
نبود بسر وحشی دستار و قبا لایق

ز آه من دل خون گشته زود گردد خشک ‌ ‌ ‌ کباب بر سر آتش بزود گردد خشک

اسیر طول امل را نجات ممکن نیست ‌ ‌ ‌ چو عنکبوت که در تار و پود گردد خشک

ز دین ترمن اهل حسن سر سبز اند ‌ ‌ ‌ خدا نخواسته ان زمن رود گردد خشک

برنگ شبنم گل دامن ترم بچمن ‌ ‌ ‌ چو تاب مهر رخ او فزود گردد خشک

برنگ غنچه تصور در سر از بهار ‌ ‌ ‌ ولی که محو تو شد نا گشود گردد خشک

چو خامه هیچ کرا دست نیست رشته دق | زبان هر که ز گفت و شنود گردد خشک

مجو تو قرب بهار از حسن تو خط ان گشت
بهار سبزه ز خوش نمود گردد خشک

شب آمد و نظر افتاد انجمن نزدیک | رسید شمع مرا وقت سوختن نزدیک

طواف کعبه کنند شیخ و من زیارت دیر | طریق اوست بسی دور و راه من نزدیک

مرا پرستش تو از تو دور افکنده است | وگرنه بادت خوش است برهمن نزدیک

هزار مرتبه در خون سینه مشغول است | زدل کجی که به لب برسد سخن نزدیک

زبان تیشه به بانگ بلند میگوید | که آمده است بسی وقت کوهکن نزدیک

محافظت خود را شمع چون فانوس | میار جان هر شعله پیرهن نزدیک

نبوده است ز من دور دلستان
هلالیا فهم او را نجوشتن نزدیک

گرد در دل است زده مهری رنگین چه باک | مانند صبح از شفق و آستین چه باک

نقشی درین سفید و سیاه جهان زدم | از بخت و از کون خودم چو نگین چه باک

از سر گذشته را نبود بیم تیغ تیز — افسرده عین چراغ شد از آستین چه باک

شد نامی و فرو رفته کی کار عاشق است — در خاطرم از ان چه تردد از این چه باک

پیوسته زنده کی سمندر در آتش است — ما را اراده گرم و دل آتشین چه باک

اندیشه دو دوست را بتن آسانی است کار — از گفتگوی دشمن جان همنشین چه باک

برکت شدیم عاشق او ما بروزگار — از طبع شاد و خاطر اندوهگین چه باک

بود دران لب پرشور چه مقدار نمک — بر کباب جگرم ریخته بسیار نمک

آمدم در شب هجر تو چنان خواب گریخت — چشمم از گریه نزخم دل افگار نمک

آب آینه بود ز عکس لب او — از ملاحت چه قدر داشت رخ یار نمک

تو که داری بخط سبز و رخ همچو گلی — بخیش سبزه نمک یافت نه گلزار نمک

خوبی قسمت زشت دل مجروح ببین — که نماند زبت بر آتش نمک زار نمک

کام من تلخ مکن زرشتی مگو بیدار ای — شکری در لب شیرین و بگفتار نمک

چید برکت بجهان نعمت الوان سخن — دارد سخن از لب پرشور در اشعار نمک

دیوانه چو از زلف دل آرای تو شد مشک | آخر برون از باده سودای تو شد مشک
یا رب چه غزالی که زدی چین و ختن را | آواره و سرگشته بصحرای تو شد مشک
آهو چکند گر نه بسر خاک فشاند | در پیش گره جعد سمن سای تو شد مشک
تا لطف سواد خط مشکین تو دریافت | در بزم سپند رخ زیبای تو شد مشک
گر دست دل آمد با ریک تر از مو | در سلسله زلف چلیپای تو شد مشک
از کوی تو چون لخلخه باد صبا برد | خوشبو نفس از خاک کف پای تو شد مشک

مرکب سخن ما قلمت غالیه سا گشت
قربان مضامین سخنهای تو شد مشک

شد خانه چو آیینه ز چشم تر من پاک | از گریه یعقوب شود بیت حزن پاک
کی لذت تیغ تو فراموش کند دل | تا خال ز خون بست لب زخم کهن پاک
از نام من همه را بود ز بس ننگ | رفتیم بغربت من و گردید وطن پاک
آلوده عشق تو با خویشتن نه بردیم | خیزیم اگر از خاک بر آریم کفن پاک
از آتش گل سوخته شد خانه بلبل | صد شکر که گردید ز خس و خار چمن پاک

١٤٢

گر زانکه نسیم سنبل زلف خطش لب
با شک و ملالی چو نسیم دهن پاک

با غوطه به دریای محبت زدم تر
گردید دلش پاک و زبان پاک سخن پاک

در دیده گر آماده طوفان شود اشک
با از سینه دست و گریبان شود اشک

تا چند در امید توای دعوه فراموش
گلگونه رخسار حرمان شود اشک

یوسف صفتم شکوه با غیر از انیست
جاری رخ از سیلی اخوان شود اشک

بر ناقه گرانی بلند محمل لیلی
هر گاه که مجنون بیابان شود اشک

گو گریه که در دیده وصل خواب بسیدم
امشب نمک زخم نمایان شود اشک

چون صبح کنم جیب شکیبایی گر چاک
رخشنده تر از مهر درخشان شود اشک

الماس در آغوش دلم گریه شکست است
تا صبح بهاران گلستان شود اشک

از کاوش مژگان تو در عکس تا چند
گریان شودم دیده خندان شود اشک

تا در نه بر آید ز صدف بهانش
خوب است که از آتش دامان شود اشک

گریان من از آن چشم سیاهم چه بعید است
گر مردمک چشم غزالان شود اشک

آن تماشا که سرم را زین گریه خوش من — گلدسته فروشش در زندان شودم اشک
افروخته چون شمع ملال داغ تو آتش — در دیده محالست که پنهان شودم اشک
گرد و خس خاشاک کجا سد ره سیل — بیزار ز من ترجمه عنوان شودم اشک
ز آبادی و ویرانه نشانی نگذارد — گر بار دگر سلسله جنبان شودم اشک
بر روی زمین جمع کند سیل حوادث — ای وای از آن دم که پریشان شودم اشک

برگشته‌ام امروز چنان گریه گرمی
کاتش زند خار و خس مژگان شودم اشک

ز آن گریه نکردم در این بیت حزن ترک — از ما نشود صحبت اندوه کهن ترک
ناصح سخن خود بکسی گو که پذیرد — همواری و رندی نشود گاه ز من ترک
با تیغ اگر بند اگر نوک زبانم — از من نشود خامه صفت گاه سخن ترک
صد خار جفا در دل من گر شکند گل — چون بلبل شوریده نگیرم ز چمن ترک
رخسار و خط و زلف و لب لعل تو دیدم — کردم ز گل و غنچه و ریحان و سمن ترک
بردیم بسر عمر گران مایه بغربت — کردیم ملاقات ز یاران وطن ترک

برگ گلشن چمن تنگ دل امروز نشستیم
صحبت بتبسم کردن غنچه دهن ترک

ما ایمن گردیده ست فلک زینهار جنگ
کی تیشه دل سنگ کند اعتبار سنگ

سلیم کرا شکست و بند و کرا ظفر
کار است آشتی و کار یار جنگ

بسیار دیده ایم و مطلب نبر سیم
داریم ما بطالع ناساز کار جنگ

ما صلح کرده ایم در خواهش کرد نشسته ایم
دهر لو بما برای چه این روزگار جنگ

از آسمان بروی زمین زود می فتد
هر کس که میکند بمن خاکسار جنگ

آید کجا ز عهده کلام بردن حسود
با خصم میکنم بچنین ذوالفقار جنگ

این ماهم غنیمت است که برگشت رسول یار
پیغام صلح آمده بعد از هزار جنگ

تا بسته از حنا بسر انگشت یار رنگ
بر رخ شکست غنچه و گل را هزار رنگ

گر نشنود لطافت حسنش ز غنچه لب
بر روی خود طپانچه زند در بهار رنگ

باید شد از قریب تلون مزاج دور
دارد کجا ز رنگ حنا اعتبار رنگ